چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز ابنیا شرفی
خاصه نعت رسول بازپسین / آن ز پیغمبران مهین و بهین
آمد اندر جهان جان هرکس / جان جانها محمد آمد و بس
تا بخندید بر سپهر حلی / صبح صادق ز مشرق ازلی
نامد اندر سرای آفاق / پای مردی چنو ز میثاق
شرع او را فلک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد به بارگاه خدای / دامن همت برکشان در پای
آبسار ریخته هم از زر او / هرچه شان نقد بود در بر او
تا شب نیست روز هستی زاد / آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد او و مدرس شان / همه مزدور او و مهتر شان
داده دادش همه خلایق را / عز معشوق و ذل عاشق را
ملک را تن خزانه از کینش / ملک دل را عمارت از دینش
جزع و لعلش ز بهر عز و شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف
از پی ذوق داده از لب او / وز پی زاد کان ز کسب او
عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل گاهواره جنبانش
جو مران سرای را عرض او / لیک عرض بهشت را عرض او
دیو را برده روز مهر و خنس / صورتش سورت معوذتین

در هدایت و کمال نبوت

گر ملک دیو شد گهی آدم / دیو در عهد او ملک شد هم
هیچ سایل نخشنودی و خشم / لا ندارد دی او بدین بخشم
نور بینین در کو بینده / جز از آن در نجسته جوینده

کفر وایشها دکرده بر موش / عقل دریوزه کرده در گوش

خاک پاشان فلک نکار از وی / نیم کاران تمام کار از وی

لب و دندان او منبع عطا / بود دندانه کلید سخا

لب او کرده در مسالک ریب / روی دلها سوی دریچهٔ غیب

خلق را او ره صواب دهد / سایه را مایهٔ آفتاب دهد

شرفش بهر قال و قیلی را / در قفس کرده جبرئیلی را

قدر او بام آسمان برین / خلق او دام جبرئیل امین

تحفه بود از مکان بلند / زاده و زین جهان بلند

دیده از چشم دل بنور احد / از دریچه ازل سرای ابد

پدر ملک بخش عالم او / پسر نیکبخت آدم او

جان او بر پریده زاب و ز گل / دوست را دیده از دریچهٔ دل

دور کرد زمان و زود کلش / شرق و غرب ازل درون دلش

در ذکر آنکه پیغمبر علیه السلام رحمة للعالمین است

رحمت آب و گل ز نوک قلم / رحمتش نام کرده فضل قدم

قدر شبهای قدر در گل او / نور روز قیامت از دل او

حلقهٔ حلقها بحلقهٔ موی / شحنهٔ شرعها بشحنهٔ روی

بوده اول بخلقت و صورت / وامده آخر از پی دعوت

راز حق پردهٔ محارم او / نقش کل صورت مکارم او

غرض کن ز حکمت ازل او / اول الفکر آخر العمل او

بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس / مادرش امر و دایه روح القدس

قد او سرکه از مهی و شهی / سحر کرده بقد سرو سهی

مقده موی چون ستاره باغ | وان دگرها سیاه چون پر زاغ

لون آن ماه را چو گل کردی | بوی آن مشک را خجل کردی

حلق حلق از برای طوق ورش | خلق خلق از نسیم خاک درش

فرش بونیاد فرع او گشته | عرش مقلوب شرع او گشته

متصف قد چو سرو آزاده | شمهٔ عقل آدمی زاده

او سری بود عقل کردن او | او ولی بود انبیا تن او

دل کند جسم را آبادانی | میزبانی بروح حیوانی

گوشه کش در ولایت تقدیس | صحن او بام خانهٔ ادریس

آستانهٔ درش بروضهٔ انس | بوده بستان روح روح القدس

کرده با شاه پر طاوسی | جلوه در جویبار قدوسی

جان او خوانده پیش از اندر حق | ابجد لم یزل ز تخته حق

سر او سورهٔ وفا خوانده | دل او مرکب صفا رانده

کوی ربوده دست منقبتش | پای بر سر نهاده مرتبتش

عالم جزو را نظام بدوی | غرض نفس کل تمام بدوی

قدمش در ازل بهم بوده | بوده کل کون و نابوده

داده اشراف بر همه عالم | مور را کرد کار لوح و قلم

قدمش در ازل بفرسوده دست | قدمش در ابد بسایو دست

علم او میزبان عالم داد | شرع او سخنهٔ خدای آباد

آمد از رب بسوی زمین عرب | چشمهٔ زندگانی اندر لب

قابلی چون عتیقش اندر بر | قاتلی همچو حیدرش بر در

فیض فضل خدای دایهٔ او | فر برهمای سایهٔ او

چرخ بر چشم همچو نرگس تر — عقل بر گوش همچو سیسنبر

جان او دین ز آسمان قدم — زادن عقل و آدم عالم

بلکه از عقل بیشتر دل او — دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی و جل — جبرئیل امین ولا تعجل

بوده چون نقش صورت خوشش — ماجراهای غیب در نبشش

فی سبقة علی الموجودات

آدم آمد که تمت جان داشت — پای دانش در گریبان داشت

آدم از ما در عدم زاده — او چراغی بد و فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او — آنچنان سرشته در گل او

دیده او نگاه منزل خواب — تا سوی عرش بر گرفته حجاب

جان او بوده در حقیقت حق — گوهر حضرت صدیقت حق

کرده از بر بمکتب مردی — سورت و صورت جوانمردی

من ندانم که غیب دان بود او — هرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در نشیمه کن و کان — جز نشان خالق زمین و زمان

نه زبانش بوقت نشر حکم — گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه بنمود حق بجان و دلش — رمزهای حقیقت ازلش

رفته از اقتداش تا عیوق — زشت و نیکو دلا حق و مسبوق

پادشاه بر جهان آدم او — راهبر سوی ملک اعظم او

طینتش زینت جهان آمد — ساحتش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق — شد گسسته عنان عز ایوق

شد زمانش نشانه کرمی — سر ایوان طارم کرمی

صبح حسنی چو ندیم براه / آفتابی بزیر گنبد ماه

شرع و دین چار طبع شش سوی او / عقل و جان گوهران گیسوی او

اندران گیسوی سیاه و سپید / دوخته خلق کیمیای امید

کرده همزاد با ازل شبش / گشته همراه با ابد روزش

روز تار و شبش سنت و سنت / زلف و رویش شفیع محشر

فی صفة المعراج

بارگیرش سوی آید معراج / نزد یا نش سوی ازل منهاج

کهف سبحانش الذی اسرا / برده او را بمسجد الاقصی

شده از صخره تا سوی رفرف / قاب قوسین لطف کرده بکف

گفته و هم شنوده آمده باز / هم دران شب بجایگاه نماز

جسم و جان کرده در خزینهٔ راز / پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی والضحی آمد / صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او / انبیا رانشان بینش او

یافته بهر پای خواجه دین / زینت پشت چرخ و گاو زمین

دولتش چون گذاشت علیا را / راهبر بود مر بحیرا را

آمنه غافل از جهان درتی / دیده نادیده آن جمال وی

وز حلیمه فطام یافته او / در ممالک نظام یافته او

بر نهاده خدای در معراج / بر سر تاجش از لعمرک تاج

با فترضی دل تباه کراست / بالعمرک غم گناه کراست

شده اندر زاو بفضل و نظر / خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از یکدگر بعلم و بدم / آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول / غرض از آدم احمد مرسل

از نبی او زمانه را پیوند / بر او خدایرا پیوند

خلق او مایه روح حیوان زا / خلق او دایه نفس دان زا

در او بوده پای روح القدس / پای او سجده جای روح القدس

گرنه از بهر عزّ او بودی / ذل خاک این کمال بنمودی

کرده ناهید از غمش توبیخ / خوانده تاریخ هستیش مریخ

رنگ رخساره زحل کامش / نقش پیشانی قمر نامش

بوده بر جبین چون دبر اورا / چون کمان خم گرفته تیر اورا

چشم جمشید مانده در ابروش / قرص خورشید مهره گیسوش

مشرب اهل حشر فتراکش / لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم و علیم / لوح محفوظ در کنار مقیم

بش از اسلاف در بدایت خویش / دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده در روی عاشق از داد / امن ایمان و خوی ایمنه زاد

ورنه بگذاشتیش جستن دین / پرده ایمنه بروح امین

قلم دین نشد بجز و بعد / دولتی جز بدولت احمد

چون بدینجا که پیغمبر گرده / خاک آنجای با خود آورده

خورده با آب پاک و شسته / زانکه گردش چو آسمان رسته

باد بد قصد جانش ناکرده / آب غربت زیانش ناکرده

خاک ره بوده آب تجریدش / سیر دل مقام توحیدش

خاتم شرع و خاتمت در هم / صدق الله نوشته در خاتم

فی تفضیله علی سایر الانبیا

از همه انبیا چو بخشش رب / کمین هست و همه است انجب

علم او در نفیس تر موکب / عرق او از شریف تر منصب

سیل کی ناید نهال کهن تر ازو / فرع نامد قفص بحق تر ازو

همتش از رفیق اعلی جوی / عزتش لا نبی بعدی گوی

شیخ را یار و پیوز داده شباب / خاک را آبروی داده جو آب

تا که او بنشسته از سر حب / همه عالم ز پای او مسجد

رو که تا دامن آید چون او / کس نه بیند بچشم خود نیکو

هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت از در او

در جهانی فکنده آوازه / باخود آورده سنتی تازه

گشته ادیان خلق زیرت او / نیست ادراک بر بصیرت او

تیغ و قران وراشده معجز / نسخ کرده شرع او حلق هرگز

او چو موسی علی ورا هارون / هر دو یک از درون و برون

هرکه تر در در آمده بر او / دیت رد بر نهاده بر او

از پی خود نه از برای سجود / صدر او آب کعبه برده ز جود

تا نه بیند زبان [illegible] / همه پیش از نبار گوید [illegible]

حکم او همچو حکمتش روان / عمر او همچو دولتش جوان

زان درختی که بیخ تجمل است / شاخ تنزیل و میوه تاویل

مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر ندای معصومان

ملتمش در د انبیا ز کلش / مقتبس نور اولیا ز دلش

اول روز دین شهنشاه او / آخر روز جان دلخواه او

خلقش بر صلاح نجل و تبار / خلق را نیش بخش نوش گوار

زو فلک دار مسجد مومن / زو کنشت و کلیسا ایمن
پیش او سجده کرده عالم دون / زمن گشته چو مسجد ذو النون
زبده جان پاک آدم او / معنی لفظ اکبر عالم او
همه سادات دین از و محترم / همه نامحرمان از و محرم
آنکه شب را سفید داند کرد / از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع او بجانه آز / بر قبای بقا طراوت راز
غرض او بود گردش عالم / خوانده او را طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت / تر تشریف بدر و قوت و قوت
روی او میزبان صادق بود / زلفش احرا ده منافق بود
سخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود
حمله یاران او ز دانش و علم / کیمیا دوخته ز حکمت و حلم
بر ز محمد بگفتی ای درویش / شو بتر دیگ عقل دور اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب / پشت پای زند مگر در خواب
گویدت معنی محمد راست / محو و مدست و سر دو بر دو عطاست
محو کفر از سرای پرده دین / مد اطناب شرع تا پروین
هم ستاننده از که از حق / هم دهنده که نصاب حق
آن کرا از غذای آن نور ست / از غذای زمانه مهجور ست
نقش نامش نگاه دانش و رای / از در عشق بیت قفل گشای
جان عاقل چنان بد و دین / دانش بر جان خویش برگزیده
خلق بند خدای و جاگر او / قبله شان او و قبله بر در او
هر که یکدم نبود بر خوانش / عقل او خون گریسته بر جانش

طینتی نه ازو مخمّرتر | پاکیی نه ازو مشمّرتر
هرگز از بهر ملک ملک بخس | نفس بند هوا نبوده چو خس
از پی شرع در جهان خدای | جان خاموش ازو زبان خدای
نه زبانی که گوشتین باشد | بل زبانی که گوش تن باشد
نطق در گوش عاریت باشد | قلب تین حیث کونیت باشد
نیت پاک چون ز دل خیزد | نقطهٔ شرک را برانگیزد
معنی کل ز تن چو حاصل شد | اندرو تن چو جان همه دل شد
چون همه دل گرفت صافی شد | گوش او پر ز شر صلافی شد
روی او چون بقلب تین باشد | رای او در عمل متین باشد
جان کل پیر میشود بقعود | چون دل شیر میشود بصعود
باز گشتم بنعت سیّد کاب | بر گرفتم ز روی و عذ نقاب
اوست بر کف چون گرفته شهاب | نور توزی که از چون مهتاب
تو ازو همچو شیر در بیشه | من ازو همچو دل در اندیشه
فکرت اندر صنایع صمدی | در نبوت ودایع احدی
اگر ازو غذا ازو نور تست | هرچه ما را مباح محظورست
فهمش اندر بصیرت و امکان | برترست از قیاس و سبحان
ملک دین را معین و ناصر وست | تحت اشراف را عناصر وست
منبع رعب در دو بازو داشت | منهج صدق در دو ابرو داشت
در ره مکرمت مکرم اوست | در طریق خدا معظم اوست
هرکه بگرفت پای اهل بصر | مرکز از دل نشاند اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید | نقش خود زاب رخ بشوید

نزد آن خواجه جهان مصطفی | رفتم و دید باز گشتم و گفت

نخجان رو که شیر در بیشه | الجنان رو که دل در اندیشه

دل در اندیشه روشن و نا الیت | بیشه دین ز شیر خالیست

فی ذکر نعت [illegible]

از خدای آمده بر جانت | برسالت بشهر و برانت

هیچ دی تخت و بی کلاه تاج | لشکرش عشق و مرکبش معراج

سیرت و خلق او موکد علم | خرد و جان او موید علم

پشت احمد چو کشت محرابی | پیش روی آمدی چو اعرابی

که مؤذی چو شرقی از غربی | رای او روی دحیه الکلبی

شهده جبریل در ره نفعتش | جو وی صورت از موافقتش

از گریبان بعث سر بر کرد | دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار در محشر | هشت حمال عرش مهبط اختر

زحلش کرده زیر پای نشست | همت و حفظ و ذهن و فکر و شعار

مشتری جانش را سپرده عطا | صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مریخش از برای خطر | مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر

شمس پیشش کشیده مهر جمال | رفعت و نعت و بها و جلال

زهره بر روی فشانده از پی نور | زینت و خلق و ظرف و نیکی و سرور

برده پیشش عطارد از معلوم | فطنت و حکم و رای و نطق و علوم

کرده بر روی نثار جرم قمر | سرعت و نشو و لطف در [illegible]

آمده با بتر اعز و مراد | بر سر چارسوی کون و فساد

در جهان خدای در دین | ماه نو دین بروی او دیدم

لاجرم در جهان کن نگهش | شده بیک از جمال یک بحبش

برگرفته بنفس چون یاران | که اند تارک وفاداران

همه را در طلب طلب کرده | پس بما زاغنان ادب کرده

بوده یاران او ز روم و حبش | با صهیب و بلال عیش خوش

بوده اصحاب صفه یار اکش | همچو ابری که عفو بار اتش

جان فدی کرده بهر یارانزا | اید قوما بگفت نادانزا

در فنا راعی رمه شده او | از همه گشته تا همه شده او

والجباری که پیش خوان بودند | مغز و دل دیدگان و جان بودند

هریکی زان چهار چون مردان | اندرین تنگ ساحت میدان

مغز را صدق داده دل را عدل | دیده را شرم داده جان را بذل

دل و چشمش ز راه شفقت و | خلق و خلقش ز بهر عز و شرف

نیک را خود نکرده بر گزید | وانچه بد را بنا نهاده ز بد

نفس شرک ده ستان بر بست | قفس جان دشمنان بشکست

آن نفس با صفا چو در سم شد | آن قفس قالب جهنم شد

حلق در مهر نیستی او | طوق داران پادشاهی او

طوق دارانش از نبی و گدا | متمسک بعروة الوثقی

جمله یارانش جان فدا کرده | لفظ او روز و شب غذا کرده

جان او هم رکاب علیین | دین او همعنان یوم الدین

در احد با احد یکی بوده | گرچه یارانش اندکی بوده

کوه را از زخم سنگ مدد وری | یافته از ثنا ز جان او سودی

لب و دندان او پر از خون شد | آتش چشمش چو موج جیحون شد

زو چو شد آب او فزون را آتش   جان جبریل نعره از دل خوش
زانکه میدید نصرت از درگاه   از پی فتح آن سپهر سپاه
ابد قومی دران میان کشته   در کنارش عقیق ناسفته
نعره کافران بر اوج شده   بحر هر یک چو بحر موج شده
که فکندیم سرور از پای   سرو بستان فروز شرع آرای
مثله افکنده حمزه در میدان   همچو هفتاد از آن جوانمردان
خواجه ابلیس نعره زن در کوه   کاینت فتح بزرگ و کار شکوه
کشته شد نقطه امان و امل   روی یاران به پشت کشت اجل
هند هودج نهاده بر سر کوه   کافران نزد او گروه گروه
بانگ میکرد کین نه از غدر است   بلکه این کار کینه بدر است
دست احمد بریده شنگ رای   سر حربش بریده جان انی
مجد او آسمان جان ملک   ز فتنش پاسبان بام فلک
بدل خون زنهر سر و یقین   دین روان کرده در رکاب تمکین
بود ماه آن سپهر فرخنده   که خور از روی او زند خنده
خنده مه ز حرص خور باشد   خور مه جابه محتقر باشد
ماه بود آن امام طارم تاب   پیش روی از جلال بسته نقاب
که بدیدندش آشکار و نهان   دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب را عیبه   صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و نی بصر ماندند   کاندرین راه محتقر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز   در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلطف جهان   بسته بر دیده درگه جان

بوده در بندگی و خاطر آزادی / سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین روشن از لقائش بود / نور خورشید از لقایش بود

کرده از بهر طفل بی زبان / مادر طبع را سیه پستان

چون درخت بهار لطف و قدم / آبش و تازگیش کرده بهم

شمع بود آن همای فرخنده / از درون سوز و ز برون خنده

در ذکر افسر عشق و مرتبه او

عندلیبان باغ آن خوشخوی / در ترنم تبارک الله گوی

بر زمان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده

نان جو خورده همچو مختصران / بس کشیده بحلم بار گران

خلق را خلق او نوید کرست / نور ماه از جمال چون خورست

گنج همسایه شد دل پاکش / رنج سایه نبود بر خاکش

صد هزار آه از و شنید چه جای / نه الف در میانه بود نه بی

جبرئیل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صحبت حق برش

جز از و کس نبوده در بزمی / در طلب گریه خند و خنده گری

خلق او زیب این سراپرده / زخمها خورده رحمها کرده

چون زبان از زبان خلق نشست / رفت و بر فرق فوق عرش نشست

قامتش چون خم رکوع آورد / عرش در پیش او خشوع آورد

ننهشد دمی که بنشستی / کمر کوه قاف بشکستی

بهره دادی وجود را تمام / زان لب دید تا نسیم سلام

کلک شکر داشت با خود از دل خود / زان نشد زانچه ناگوار کسی

خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوار سخن کی زیان دارد

بوده بحری همیشه محرابش / آتش عشق لم یزل آبش
از پی شکرانه دریا بار / صد هزاران نهنگ دریا خوار
سالها زیر چرخ بی تن می / ناگوار من خورده جانش هیچ می
چون دم از حضرت سجود زدی / آتش اندر همه وجود زدی
نرگسش چون ز آب گریستی / زهره در حال نوحه گر گشتی
چون شدی تنگدل ز راه مجاز / بتماشا شدی بباغ نماز
چون باشغال خلق درماندی / یا ارحنا بلال بر خواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن / خاک بر فرق این کن و آن کن
که شدم سیر از آدم و عالم / همین سیاه و سفید مهره بهم
وز دم خویش تا بپرده راز / بود ادهم جنیبت اشهب تاز
کرده بی گرم و سرد دنیی جنگ / رتبتش برتب عبرا مشک
گاه گفتی جهان مرا است تبع / گاه گفتی اجوع و گاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر / نزدی جز برای دین شمشیر
مهرش ادریس را بداده نوید / لطفش ابلیس را بکرده نمید
سایه پرورد کان پر ده عنب / از پی سنگ و زنگ و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا چو چرخ کبود / تا بگردن در آفتاب فرود
ذوق و شوقش زنیک و بد کوتاه / خشم و خشمش ز روح و روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح / شرح این گفته الم نشرح

در انشراح صدر و قلب او

سینه اوگشاد روح نخست / هرچه جز پاک بود پاک بشست
وزر بر داشت در زمان از وی / در زنخ دان همچنان از وی

سینه را که حق حکم باشد — در زبخشا دلش چه کم باشد
همچو پیکان سوی همه انکشان — بی بدآورده تیر بی پیکان
جان تهی فرع او بهفت او بیم — او تهی شرع او بهفت اقلیم
شوری انگیخته ظاهر و معلم — بیمش از بوم و بام کلک الدم
مهر آن تا کند درس بنیاد — چون رفو بند از رفوگر باد
از زبر جبرئیل گشت درست — آن چه جهت با مریزد آن حست
دل او بود از خیانت پاک — چون ز اشکال هند تخته خاک
رقم او بود قیمت جان را — تخته خاک امریز دانزا
انبیا گرچه محتشم بودند — هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند زین دو نیش — پس بودند مهر او زپیش
گرچه پیش اند پیش از سر چه — پس صفر نشی زمست
دین او در جهان رفیع شده — از پی امتان شفیع شده
بخت او خونبهای پیر و جوان — خودش چون شکوفه پیر جوان
بود پاکیزه باطن و ظاهر — حال عالم دو را شده ظاهر
شرع او در بصیرت و اجبان — برترست از قیاس و استحسان
او همه است از جلال با ما یار — همچو جان از من دیکی شمار
چون فرو تاخت زاسمان قدم — فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت — جان خود زیر پای اسپش رخت
پیش شاخی که نور بار آورد — نار زر دشت جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند — خواجه سدره شد جلاجل بند
نقل نیل آب داده تا سر او — هست از آن دم خداوند گو مرحوی

اندر آمد بخوبی عاطر / تخت علم غیب در خاطر

گفت دیدم بهشت ماوا را / سدره و عرش و لوح و طوبی را

دیدم از دل بدیده لاهوت / در صوامع جوامع ملکوت

لطف فردوس را بسندیدم / قعر زندان عدل هم دیدم

هر چه مکنون غیب حضرت بود / در کم از لحظه بمن بنمود

داند آنکو دلش ز رب تهنیت / کین همه غیب عالم علوت

مصلحت را ز بهر عالم داد / هر چه گوشش شنید زبانش داد

چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی / هست از انجم جدا و گوهر جوی

آسمان از جلال او زمین / خاک پیزی شدست و گوهر چین

نطق او هر چه در عقول نهاد / روح در دیده قبول نهاد

وصف او روح در زبان دارد / باد او آب در دهان آرد

محو گشت از هدایتش کبری / قدری شد ز بیع او جبری

خلق او اندرین گهر عهدی / روح عیسی و قالب مهدی

چون درآمد صدف گشای ازل / پیر گوهر شد درون علم و عمل

رهروان از احمد مختار / آنکه دین را بود شد دیندار

تا گروهی که دین چو دینارند / پیش او روز حمله دین آرند

نام او هم گشت با تقدیر / کار او هم شدست با تیسیر

تا نگشاد لعل او گه نزای / شمعها شمعدان نشد جا را

واسطه کیست پیش پرده سرای / جز او در میان خلق خدای

فی تفضیله

نور کز خلق او مؤثر شد / چشمه آفتاب و کوثر شد

پیش آن مقتدای رحمانی عقل با حفظ شد دبستانی
چون درآمد بمرکز سفلی گشت دین را هنوز تو طفلی
دایگی کرد دین یزدان را تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه پیش او فاش گشته نقل همه
قدم صدق یافت نقل از وی از عقیله برست عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود عقل داند که گوش باید بود
کرد جهان ز بیم گمراهی عقل کل را بامر اللهی
عقل وا او دوار در محراب پیش او خضر را کجا و انا ب
پیش او عقل قد خمیده رود تو بپای آی او بدیده رود
نقل جان بیا ز جز ز و شنید نقل که بایمان رسی بحق نه بعقل
عقل تو در مراتب دل و تن زند کانی دهست و دندان کن
عقل و فرمان کشیدنی باشد عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون ز عقل و جان خیزد این بر آن آن برین نیامیزد
شرع او روح و عقل روحانیست رای تو یار دیو نفسانیست
چون سران بهر چشم زخم زنان عقل را پیش شرع او کردن
هر کجا شرع روی خوش بنمود رای در گرد نیم او فرسود
عقل خود کار سرسری نکند لیک با دین برابری نکند
هست با شرع کار رای تو قیاس همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد رای عقل آنکه شعله افروزد

فی ذکر رحمت

چون تو بیماری از هوای و هوس رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا از جلال مایه بود / خرد مصطفاش دایه بود

بت دیوار بهشت را / سیرت او سرای سنت را

کر نداند ای هوا کوشان / بشنوید این سخن ز خاموشان

تا بگویید بر زبان خرد / هر که دل داد دین او بخرد

کاندرین کوره پر از کوران / وندرین کارگاه مزدوران

ادب او به از خصال شما / خرد او به از کمال شما

او دلیل تو بس تو راه مجوی / او زبان تو بس تو یافه مگوی

وهم و حس و خیال بر در تست / زان همیشه قوام بر در تست

مرد همت نه مرد تهمت باش / چون پیمبر نه زانت باش

سخن او برد ترا به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی / خوی زو جو جوهری گردی

جان فدا کن تو در متابعتش / که نداری سر معاینتش

سوی حق نی رکاب مصطفوی / زود جانت از بسی بدوی

تا قدم بر سر فلک ننهی / با وی انگشت در نمک ننهی

شرع و دین جامی و شراب و است / دیده نقاش و آفتاب و است

هر چه او گفت راز مطلق دان / وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن / لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل بپرداز که بیز و نیست / هیچ تیمار دار چون او نیست

بر تو از نفس تو رحیم تر است / در شفاعت از آن کریم تر است

از کرم نز هوا و از هوسی / مهربانتر ز تست بر تو بسی

سوی جان پلید کی پوید / سنت پاک پاک را جوید

پاک شو پاک و رستی از دوزخ / گور ماند ترا از آن برزخ
گر تو خواهی که گردی او را یار / از سفاح و حرام دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی / شرم دار از حرام دست بشوی
باز آن کز حرام دارد خور / دوزخ او ز شرع اولیتر
نه خدای جهان بر اهل نفس / گفت مولای مومنانم و بس
تو که جز در غم فتیه نهٔ / سینه کم کن که پاک سینه نهٔ
سینه و دل چو جای غی باشد / خانهٔ دیو و جنگ می باشد
کی توان دید نور جان بینی / از دریچهٔ مشبک عینی
که شد ادراک از بلندی نور / ز آب و گل دور چون شراب طهور
ای فرو مانده زار و وارو خجل / در جحیم تن و جهنم دل
غضبت که فزود بر د جحیم / که دهد شهوتت شراب حمیم
که کشد شیر کبر و خوک نیاز / که زند مار حقد و کژدم آز
از برو نسو تنت ز غفلت شاد / وز درون عقل و جانت را فریاد
مصطفا برکند ر دو برزخ / مردی آوحیت در دوزخ
گر ترا دین هست و بینایی / چون ز دوزخ سبک برون آیی
تا مرا دانش است و دین دارم / دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و سری کردم / بر سر شرع افسری کردم
تا رهاند مرا ز دوزخ زشت / پس رساند مرا بصحن بهشت
سنت او ردی است یمین بر خیز / در ردای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل / کادلش اول آفرینش اول
همه زان پرده آمده بیرون / در تماشاش عاقل و مجنون

امتانش چو قطرهٔ باران / کاول و آخرش بود چو میان

اندرین کارگاه کون و فساد / کار و بارش چه بود فقر و جهاد

چون نیم مرد فرش و ایوانش / من غلام غلام دربانش

با جمال خوشش از فدا لکم او / من غلام سقر چو با لکم است

مالک ملک دین و داد است او / هرچه بایست داد داد است او

در درود گفتن بروی و اولاد وی

تا بجستی ای دل از تن گفتنی / همه گفتی چو مصطفی گفتنی

نام او بر دل از جهان مندیش / خورد دندان زبان خود اندیش

دوزخ از نام او چنان برمد / که ز لاحول شیطان برمد

هرچه خواهی درایت او دان / وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نامدار و مشهور است / که در آن کارگاه مزدور است

جان از آن در مقام عز و بقاست / که از آن روی در امید لقاست

جان که آن روی را نخواهد دید / نیست جان بلکه باد کین پلید

خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش و هرچه خواهی کن

هرکه چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

عقل چون برد شخص او را نام / نفس کلی زند زبان در کام

عقل کل با مهابتش خیر نشد / تا نشد چاکرش عزیز نشد

زین در ار هیچ عقل بگریزد / همچو پرده اش فلک برآویزد

عقل و جان زاید دولت احمد / از بقا ساختند جیش ابد

چو سرش خون زنگان کن بت / در کمر کاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه بر فراز نشد / تا زمینش نکرد باز نشد

که براید بجز محمد جو ... از جهان تهی بعالم پر
کیست جز وی که شفیع رسل ... بر سر خیر نار و بر سر پل
رشد قومی براه حق پویان ... اهد قومی زخوی خوش پویان
گفته در گوش جانش جانب تار ... کای شهنشه سراز کلیم برار
پنج نوبت زدند بر عرشت ... ساحتشد از جهان جان و دشت

در رجوع او بر حجرات آل علیه السلم

انبیا ز اسمان پیاده شدند ... ازو پیاده بسوی ساده شدند
از بی خجلت آدم از دم جان ... بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در صحن عصمت احسته ... روح در چاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل ... غاشیه برکتف نهاده خلیل
موسی سوخته برادر تو ... ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم ... در عزا بخانه عیسی مریم
بر گرفته زعرش پرده نور ... بر دهان نای مانده خواجه صور
رفعت ادریس از ثنای تو یافت ... سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش بیاد سینه سپرد ... آبحیوان زخاک پای تو برد
بسته بود نقاب در دو نشی ... چون گشادی تو قفل در بهشتی
شرف قاف از آن نقاب فزود ... رفعت عرش زینت از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید ... دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده ... سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع و نهاد ... بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو ... بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست | کام شب آیین عرض لشکر تست
شده از بوی رحمت ذوالنون | آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند | حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت | جمله اصحاب صفه مهمانت
هست لقمان بدرگهت بربای | چون سلیمان ترا وکیل سرای
پسر اذرست فرش افکن | بر رمیت مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار | با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحق | چون سمعیل شهره در آفاق
شده یعقوب پیشتند ضریر | از قدوم تو تیزبین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده | ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب | رفته اندر درون پرده غیب
چو چهار القب زمین داده | اختران نور بهر دین داده
از زمان آمده بهر ثبات | جمعه و بیض و عید و قدر و برات
از مکان آمده قدها خم | مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار | طبق آسمان دو دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو | تحفه از سر گرفته عقل از تو
لکهن از روزه سا مهر نقش | امتت را بهر سنت دین
لکهن از روزه مرد بیتاب | هوس و هوش کرده بر تو نقش
نفس کل آب رانده در جوش | عقل کل خاک گشته در گوش
فلک آورده بهر مهمانی | بره و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار | گشته انجم زبهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در — ز آسمانها طبق طبق گوهر
قبه بر فرق آفتاب زده — راه را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری سیم مریخ — کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره در آتش افزایان — درگهت را بزنت آرایان
تیر باریک فهم تیز اندیش — با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج — شده نام ترا خزینه و درج
این همه طمطراق بهر چراست — این برون از خیال خاطر ماست
ظاهر آن نماید از در دل — کین گل دل که بر دمید از گل
کشته در کوشش احتیاز ازل — بی رطبهای علم و خار عمل
کای شهنشه درین سرای مجاز — فر آزت فزود سر بفراز
تو دری کاخ و بام عالم را — تو سری تخم و نسل آدم را
تا زند خنده آسمان بعقیق — صبح ایمان نبوی مشرق دین
راست گوی ای سپهر تنگ و تار — وی جهان خموش را آواز
که توان زد ز روی رحمت و بیم — اینچنین نوبتی بزیر گلیم
چکنی با نقاب عالم خس — نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیاقوت گفش و گردن — گردنان ز امیان زن و گردن
کافری گشته از قدوم تو دین — کفر زیر فروشده بزمین
دین و کفر از تو موسی و قارون — دین بر و کفر در شده بدرون
منور جان همیکند موییت — کوی پر گل همیکند رویت
از تو وان تست گوش بشر — چه عجب زین که هست گوش ازبر
خانه هیچ در که جان دارد — از پی جو نو میهمان دارد

بر نبی ای شاه عالم و آدم — داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است — این سرا آن سرا سرای تو است
ز اقتلوا المشرکین بکر در بند — زین لکم دینکم و لی دین چند
قحط دین است بر کشای لعاب — تیز باش و بکن بفتح الباب
در بیابان و ز دخرام ازل — آبها تا مکن و مغیلان کل
کوکب از خدنگ قاف شکاف — چرخ دوز از سنان ناوک لاف
شرک پادار شد هلاکش کن — کعبه بتخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای — تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند — مشرکان را همه هلاک کند
محتمل کن تو از زبان پیمبر — دو جهان را چو گوش و گردن حور
از تو چون گفت از ره فرمان — مژده جبرئیل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم — جان و ایمان بهم روند بهم
هر عروسی که ما در کن زاد — همتش جمله را ابتر آ داد
یافت زان بس هزار گونه فتوح — جانش بی زحمت شعار روح
هر که گفتی ثناش را احسنت — صدق گفتی به و که بعد آمنت
زو گرفتند قوت و پیرایه — خرد و جان و صورت و مایه

فی مناقبه و فضیلته

برده بر بام آسمان رختش — سایه تخت پایه تختش
صورتی را که بود ز اهل قبول — گردش از صورت طلب مشغول
نسب از عقل آنچنانی داشت — هم معالی و هم معانی داشت
در رسالت تمام بود تمام — در کرامت امام بود امام

سنجر جمله انبیا او بود … خسرو میر مرتضی او بود
در جبلت جلالت او را بود … با نبالت رسالت او را بود
جمنی با کمال بی شرکی … شجری پر ز برگ بی برکی
روی او خوب و رای او با وقت … از لبش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی … خوانده می اعظمش ماحی
صیت صوتش برفت در عالم … نه پرش بود نه روش نه قدم
وصف ان حال مصطفا دارد … بوی خوش پای و پر کجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را … عین و شین عشوه داد عاشق را
کشته و زاده اندر کانش … پدر عقل و مادر جانش
مایه و سایه زمین او بود … گوهر شب چراغ دین او بود
از درون رفتنش نداشته باز … پرده دار سرای پرده راز
جون برامد ز شاه راه عدم … نور می خواست مصطفی ز آدم
آدمش نور می جو پیش کشید … جان او جام اصطفا بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت … مدرج عشق در دو گیسو داشت
دید آدم که مایه دار قدم … مرد می زد که در عشقش دم
عقل کل زو گرفته حکمت و رای … سایه از آفتاب یابد پای
پیش از آن کو ضعیف و خود بود … بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دیت عقل کی سنجد … عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کاغذ همی سیاه کند … کی دل تیره را چو ماه کند

فی کرامت علی السلام

آن سنانی که میان ماه زد … کی دم از خامه سیاه زد

آن بنانی که گر دمه بد و نیم / کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
چاک میزد قبای ماه تمام / کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آنکه شب را سفید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند
چیست جز شرع او بجامهٔ راز / بر قبای بقا طراز طراز
زان دل زنده و زبان فصیح / گوش یارانش چون دهان مسیح
ماه راش خسوف نپذیرد / شمس شرعش کسوف نپذیرد
برتر از عرش و فرش قدرش بود / قبهٔ عرش زیر صدرش بود
بود میثاق حضرت خلوت / سیر گشت از سرای پر آفت
در پی جو دنز برای سجود / صدر را و آب تجمل برده ز جود
در ره مصطفی ز شهدی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه صعود بود / درگه او سپهر سعود بود
تا ابد حور و روح در عهدش / پای بسته بمانده در عهدش
گر گشایند جنبش افلاک / شرع او را از آن نباید باک
اسب گردون بماند از آورد / مفرش شرع او نگیرد گرد
نفسی کز هوای عشقش خاست / طاقت آن نفس ز خلق که راست
شود از تف آن نفس نمود / موج دریا چو آتشش نمود
ره پیدا بود پر از آگفت / راه او جز نهفته نتوان رفت
از پی جان آن سر سادات / اشتر بارکش بداده زکوة
ای دریغا که در جهان بحق / سر در انگشت میکشد ناحق

در فضیلت علی الملائکه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و عزت رفت

چون برفرف رسید روح امین | جست فرقت ز مصطفای گزین

جبرئیل از مقام معلومش | باز گشت و بماند محرومش

کفتش شاها کنون تو خود بخرام | که مرا پیش ازین نماند مقام

جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملایک همین حکایت کرد

کفت ز عجز باز گشتیم من | که بگرد دنیا زگشتیم من

چون ز کونین بر نهاد قدم | حد ما را بماند زیر قدم

تا سزا بود در حدیث ما را | مشکلش بود چون عتیب ما را

سایل او بود و من ورا مسئول | هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حالها همی پرسید | من همی شرح دادم انچه بدید

چون قدم بر نهاد بر کونین | ور مرا گشت دوخته عینین

کفتم ار زین سپس سوال کند | هرچه کویم مرا زوال کند

حد ما را جوابم آسان بود | لیک جان از قدم هراسان بود

بجبر بودم از حدیث قدم | گشت ما را ضعیف پر و قدم

پیش ازانم نماند تاب جواب | گشت ازان حال جان من در تاب

او برفت و بدید انچه بدید | کفت با حق سخن جواب شنید

من زنا دیده و ندانسته | باز ماندم شدم حدث بسته

بیش ازان مر مرا مجال نماند | حد ما را زبان قال نماند

زان سبب قاصر آمدم زان راه | که نبودم ز حال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه بود | چون گذشتم ز خلق راه بود

زان مقامی که من بماندم پس | نرسد هیچ وهم خاطر کس

ان که رفتنش فراز آمد | بسوی حضرتش نیاز آمد

طوطی جانش چون قفس بشکست رفت ورفیق جبرئیل پشت
زانکه در پیش داشت راه نهفت زان همی الرفیق الاعلی گفت
جسم در ریسم پر خلل کو شد اسم در قسم لم یزل کو شد
معنی شرع و زنت اسمی ماند جان دین بر پرید وحسبی ماند
هر کجا او شراب دین پالود بو قحافه نخفش بود

فی فضیلة امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه قال النبی علیه السلام من احب ابا بکر فقد اقام الدین وقال علیه السلام ما صب الله فی صدری الا و صبته فی صدر ابی بکر

افتاب کرم جو در در بست قمر نا بیان کر بر بست
جون نهفت آفتاب دین را غرب کرد ماه خلافت آخر جوب
خواجه با خلاص و با اخلاص جانش آزاد کرد مجلس خاص
خورده در علم دین جبر ازو یافته روز کین ظفر ازو
کرده منشور را بخط بدیع حتی یستخلفنهم توقیع
بخلافت جو دست بیرون کرد روده اهل رده را خون کرد
خود خویش را ز روی نیاز قبله را ز کرده جای نماز
آن یکی و همه جو جوهر عقل آن خداوند بنده جوهر عقل
جد بو بکر بود دین را جاه دین ز بو بکر برد تاج و کلاه
تازه رو شد ره صلوة و زکوة رکن اسلام شد مصون ز آفات
از زبان صادق وز جان صدیق جون نبی مشفق و جو کعبه عتیق
در سرای سرور مونس یار کشته از علم و حلم برخوردار
بوده از باشنه طریقت سای بش جان رسول ما را فای

۶۲

همه خویش کرده در کارش — همه او گشته بهر دیدارش
بوده با ذلت عشق پروردیش — همره و همراز و هم دردیش
حرف بگذشته چو دل تخش — پوست بگسنج همچو آتش
هرچه حق بر دل محمد خواند — بر دو در باغ جان او بنشاند
چون نهال نهاد او برجست — غنچه بگشاد و میوه عقد بست
هر یکی شاخ میوه دار شده — نام آن میوه های صدق ببر
جبرئیل آمده بر مهتر — بعبادت ز حق پیام آور
کای محمد ز بهر خاست و نشست — درد دندان خواجه بهر بست
مهترش گفت چون ز خود بکر بحث — وای در جان هر آنکه بر بحث
کز من آن شراب در سینه اش — رحیم بهر عهد دیرینه اش
صدق او از پی سلامت راه — بود ساحر شناس و کاهن کاه
بوده بر شهره امانت و صدق — قدم صدق او بمقعد صدق
برفشانده بعشق عقل نوی — در قدوم رکیب مصطفوی
از نبوت بجان دانش — هم پذیرنده هم سپارنده
در مشورت وزیر پیغمبر — روز خلوت مشیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول — زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدی کرده بود در ره دین — زانکه بود ارکنت اکه دین
گشته بشمینه پوش روح امین — از پی حلق او بحلقه دین
سوی خود مصطفی آزاد — صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سر سپهر او — همه درها ببسته جز در او
جز عطیه نبود حاصل او — تا چه دل داشت یار با دل او

شمع دین بود مصطفی جانش — جان بوبکر بود پروانش

راحه امت ندیده یزدانش — صبح ایمان پذیر هر جانش

پیش دین بنده هوش او بوده — حلقه در گوش گوش او بوده

کرد لش را وفا نزادی هوش — کس نجودی زبان دین را گوش

قابل صدق و قابل ایمان — عامل علم و حامل قرآن

پیش از اسلام قابل دین بود — پیش ازین رمز ناسخ این بود

خواجه با وقار آراسته — داشته صدقش شکسته آراسته

درد دل را بسینه درمان او — خوان دین را نخست مهمان او

جوز دی گوش شرع روح امین — چشم بر گوش او نهادی دین

حجه بینی او ز جان شایسته — از دهان دل نموده چون پسته

قدر او در رضای یزدانی — چیست پیراهن مسلمانی

بوده چندان کرامت و فضلش — که او لو الفضل خواند و الفضلش

داد قرض از نهاده دل و دین — هست من ذی الذی گواه بر این

حکم من ذی الذی شنیده بگوش — زده در پیش حکم خانه فروش

از دریچه سبک ایمان — در تماشای روضه ایمان

صدق او نقش بند زیب و فرش — درد او مرهم دل و جگرش

تخته شسته ز مهر شرع رسول — از الف بی و تی عقل فضول

قفصی بود سینه صدیق — عندلیبی در او بنا عتیق

دل خود چون بشرع او بربست — نخستین دم آن قفص بشکست

کشته حاصل هر انچه او ز رسول — نام گل بر دلش نهاد رسول

عندلیب دلش چو بالا جست — در درازی شرع پهنا جست

عرش شرع محمدی بر او / هم در آن سینه منور او

طول و عرضش چو عشق معلوم است / زانکه مغلوب [illegible] هم موست

چون کمال و جمال اوشب حجب / همه خویش در رهش در باخت

دایه دین به لا یجوز و یجوز / سر شیرش نکرده بود هنوز

که همی کرد بهر دمسازی / جان او با صفاش دلبازی

صدق او میزبان ایمان بود / مصطفی هرچه خواست او آن بود

سوخت شاخ اعادت عدت / کند و بیخ ارادت ردت

ملک افتاده را بپای آورد / ملت رفته باز جای آورد

چون جدا خواست شد زکات نماز / بهم آورد هر دو از آغاز

برگرفت او بقوت ایمان / شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کار وی کرده / او نبوت پیمبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود / زان ز چشم عوام پنهان بود

دل عاقل بنام به زبان / چشم عامی بتن سدش بجان

چشم عاقل درون جان بیند / کور سر و چشم لعل کان بیند

جان پر کبر و عقل بر مکرت / کی نماید جمال بوبکرت

صور صدر قیامتش خواند / رافضی قیمتش کجا داند

چشم بوبکر بین ز دین خیزد / نز نکر و هوا و کین خیزد

کرد بوبکر کار بوبکری / تو ندانی صلاح بر نکری

دشمنش را اجل دوان آرد / که هوا مر ورا هوان آرد

رافضی را محل آن بنود / وانچه او ظن برد چنان بنود

تو چه مرد علی و عباسی / مصلحت را ز جهل نشناسی

کانکه ابلیس وار تن بیند — همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست — چه شناسد که قدر ایمان چیست
از برای فضول و جاهلی — یار جوید ز بغض چون علی
آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را برای نان خواهد
گرنه جانش اضافتی بودی — ورنه صدقش خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک — یا ز حیدر چگونه بردی ملک
آنکه جان زال صخر بستاند — کی ز جهم و عدی و عمر ماند
علی کو کشد ز دشمن پوست — با جنس دشمنی نباشد دوست
تو بدین ترهات و هزل و فضول — مر علی را همیکنی معزول
گر مداهن بود روا نبود — بخلافت تنش سزا نبود
ور بود عاجز و حقیر بود — پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی — تو چرا سال و ماه در جدلی
مکر و کبر و هوا برون انداز — تا دهد جانش مر ترا آواز
شد چو شیر خدای حرز نویس — رخت برکاو بر نهد ابلیس
تا علی جو هوا با ولی چکند — در هوا و هوس علی چکند
این بد و نیک بر گزین کردن — زشت باشد حدیث دین کردن
رافضی را بماند در گردن — لجک و مرک و جنگ و جانکندن
بر کند رفت او ز مبتدای قدم — در رسید او بمنتهای ستم
پیش او رفته اند تا درگاه — حور و غلمان بجد و کبر و راه
بر براقی که مصطفی پرورد — رافضی را نصب چه داند کرد
هر دو مهتر سزای دین بودند — در سیادت سزای دین بودند

بود بوبکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتای / بر ابوبکر باد و شیر خدای

فی تخصیص فضیلته علی کافة الناس

دل احمد ز کون بود نقطه / آدم و جمله انبیا بر خط

انبیا خط دایره بودند / همه بر خط حال بنمودند

آنچه گفت احمد رسول گزین / اول الخلق و آخر البعث این

دانکه اول نقط بد و پس خط / خط دوم خلق بود بعد نقط

جان بوبکر خط اوسط بود / نه ز خط بد ز عشق در خط بود

هادی راه ره نمود او را / هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه / جمله گشتند از آن خلل آگاه

زرق و تلبیس و مکر دقیانوس / گشت معلومشان که هست فسوس

آنکه از گربه زبان باشد / کی خدای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا که هفت بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سگ متابعت بنمود / تا از آن یک قدم ور آسود

گاه بوبکر خود نبدن جمعی / از هدایت بیافت او شمعی

لفظ سید چو در زبان بشنید / در شب داج راه راست بدید

بیکی لفظ وی بداد اقرار / گشت از اصنام و ز وثن بیزار

لاجرم در میان دایره بود / بی زبان مر ورا بر آمد سود

انبیا بر خط و رسول نقط / جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ترحم و رضوان / از سنایی بجان او برسان

فی فضیلة امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه قال

بنی علیه السلام من احب عمر فقد احبنی الطریق قال علیه السلام
ان الشیطان لیفر من ظل عمر و قال علیه السلام
الحق ینطق علی لسان عمر

بود عدل عمر ز بی مکری
آینه روی صدق بوبکری

کان ز اسلام و این ز ایمان بود
صدق او عقل و عقل او جان بود

دین بوقت عتیق بود بلال
پس بفاروق یافت عز و کمال

زانکه بکشاد پای عز بسبوق
دست اسلام عقده فاروق

آنکه طه طهارتش داده
وانکه طس امارتش داده

دین نهاده بر آن جوانان شاه
پای دامی ز طاوها در راه

داوه صدقش بحب طای طلب
بسته پایش بشوهای سبب

رویش آورده سوی قهر خوش
طرقوا طرقوا کنان در پیش

دیو از طاسمه طهارتها
کرده از ناسمه امارتها

عمری عمر خود بیفشانی
عمرگی رفته زود حق مانی

شاهد حق روانش در جهش
نایب حق زبانش در کهش

کرده در عز و دولت سرمد
عمری را بدل بعمر ابد

بود میر عمر شهنشه دین
جان فدی کرده مال در دین

از پی دیو در زمانه او
سایه او سلاح خانه او

تا طلب کرد مر عمر را یافت
از میان طفاوه بر وی تافت

دل او چون ز حق محقق شد
صدف در روایت حق شد

کانکه کامل بوقت او شد کار
بر نقط باز شد پرکار

کرده پیوند دلق خویش از رگ
دیده زنان برگ دیوارش

کرده خورشید را جدا از خویش / سایه بوذ دلق منفذ بیش

کرده بهره رسول بز دانش / جیبک اندر ردیف ایمانش

در ره دین و دل فراغ ازوی / باغ فردوس پر چراغ ازوی

از پی حکم نافذش شتاب / نامه او بخوانده آب جواب

خون دل با دم وفا بر پشت / نیل را نامه بر سفال نبشت

نیل تا نامه عمر برخواند / آب چون ریگ از دو دیده براند

راندنی کاندران بوذ وقوف / خواندنی کاندران بوذ حروف

چرخ نالید کان نکو خو ازو / عمر بالید کان به نیرو ازو

زیر فهمش ستاره کرده روش / پیش سهمش سریش کرده سروش

کشته قیصر نگون ز حرب رفیع / ذره در دست او وابقیع

کرده تلقین بهر ضرورت را / سورت سنت اهل صورت را

خار شبهت ز راه ایمان کند / از پی مومنان بتیغ و کمند

روح کرده ز راح سرمستش / امر حق داده در دستش

ز احتسابش ز اعتدال بهار / گل پیاده بماند و باده سوار

تیغ شاهان فرس با خطری / بود کمتر ز دره عمری

خانه یزدجرد کرد خراب / کرد تاراج حله ان اسباب

شاخ و بیخ ضلالت او بر کند / کفر را دست و پای کرده بند

روی چون سوی احتساب آورد / مل چو گل پای در سکات آورد

در نخواهی کرامتش شکوه / قصه ساریه بخوان ز کوه

روی او سند عشق آراست / رای او سرو باغ دین پیراست

بر بر حد براند از پی دین / شد روان پس به علیسمان

آری این زخم هم زدش مبست   ور چه فرزند نازنینش هست
از عمر عالمی منور شد   همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز شهر تصحیحش   در تراویح بر مصابیحش
نفس حسی ز هیبت شد تحت   عقل انسان ز جار میح بر بست
شده از غیرتش بریشم تن   زهره ی زهره بریشم زن
دره دارا ای اقامت حد   دره ای احمد از برای احد
دره را برای مستوری   نزده دره چند مستوری
خانه می خواب کشته ازو   زهره زهره آب گشته ازو
زام سپر در ره عنایت حق   حکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بود با قضا همبر   حکم او بود تیز رو چو قدر
پیشه بر کور کرده همچو حرم   تله بر مرغ کرده همچو ارم
کرده از عدل او بدل سوری   گرگ بر جان خویش چو سوری
بر بنا کان چو حکم دین آندی   چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهره او برای رستاخیز   بود چون زهره خون می انگیز
بوده در زیر دورش از تشویش   عدل او نایب ترازوی خویش
کرده کم پیش شمسی و قمری   متساوی خلافت عمری
عجم و شام را بیاس و بداد   چون دل و دست و طبع خود بگشاد
بصلابت گشاد شام و عجم   بسته از روم حمل زر و درم
بوده جاش معانی انصاف   مایه و پایه اش بوده گزاف
حبذا عدل او و شوکت او   خرما روز کار دولت او
سعد وقاص و عمرو معدی را   آن دو آزاد و آن دو هی را

بعجم سر دو ر از پیتا داو   بدل ظلم دادها داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب   کفر و اسلام در شده در ضرب
او بلفظ کیاست از سر درد   الجنان حد عمر را بجا آورد
حیله کافران بدید از دور   از کیاست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر   گفت یا ساریه زخصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر   حیله کردست حمله بر در کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید   و آن کمین گاه کفر حمله بدید
کوه بشکافت سعد و عمر او از   بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمین گاه شان شدند آگاه   باز گشتند از ان مضیق سیاه
کافران زان سبب شکسته شدند   هم بتیغ کشته زار و خسته شدند
مختصر کردم این مناقب را   آن هنر رای و روی ثاقب را
بد و حرف از برای یک اعجاز   زین سخن گویم از برای نیاز
بعمر گشت عمر ملک دراز   بعمر شد در شریعت باز
از عمر یافت دین بها و شرف   آیت دین راشده گزیده خلف
پشت دین بود چون سپر عمر   بوده در شرع راهبر عمر
ملک را در امان و در ایمان   بود فرزند عدل او عثمان
چشم او روشن است در محشر   بخدا و رسول خیر بشر
صد ترحم ز ما درین ساعت   بر روانش رسان ز طاعت

فی فضیلة امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه قال النبی علیه السلم الحیا من الایمان وعثمان غنی الحیا وقال علیه السلم

اندر مدح [illegible] عثمان باحیا
رضی الله تعالی عنه

گاه با عمر کرده نقص بدید ... چون بحیدر رسید خود برسید
هرچه از لفظ و فصل با عمر است ... سنت محض و منت امر است
وانکه بر جای مصطفی بنشست ... بر لبش شرم راه خطبه ببست
آن زلکنت نبود بود از شرم ... زانکه میداشت جانش از آزرم
چه عجب دار از فکند سپر ... شرم عثمان ز رعب پیغمبر
زانکه بر جای احمد مرسل ... از پی وعظ و نطق مشکل
گر رسید عقل پیر در اندازد ... ور رسید روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از مهان جهان ... نطق چون قطن گشت بنبه دهان
گفت عثمان چو بسته شد راهش ... بگشاد از میان جان آهش
گشت ایمن ره مهالک او ... سر به در کشد ملایک او
هر سه ظاهر بد از مخایل او ... شرم و حلم و سخا شمایل او
این سه خصلت اصول را بنیاد ... به دو دختر رسول را داماد
دایم از شرم صدر پیغمبر ... ژاله و لاله بارخش همبر
شد اقارب نواز درگه او ... آن اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید ... آن ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را چو دو کردند ... با چنین نیک مرد بد کردند
راستی از میانه بربودند ... بی کرانه بدی بیفزودند
شامیانی که شوم پی بودند ... اهل آزرم و شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد ... قفلشان بسته بی کلید آمد

عقل هرچند صاحب زور است — گفت یارب چه بی نمک شور است
عقل کانجا رسید سر بنهد — مرغ کانجا رسید پر بنهد
عقل کانجا رسید جان باشد — کیست عثمان که بی زبان باشد
عین ایمان که بود جز عثمان — حجت این که الحیا من الایمان
دست مشاطه پسندیده — کحل شرمش کشیده در دیده
شرم او را خدای کرده قبول — شده خشنود از خدا و رسول
از پی یار مصطفی شب و روز — ساز منفق کف سنان و فی سوز
بدل وعده سرو آزادش — هر دو چشم و چراغ دامادش
کرده در کار ملک و ملکه ملک — در قران کشیده اندر سلک
در جاز اعقیده عثمان — ساخته در مصحف قرآن
سیرت و خلق او مولد حلم — خرد و جان او موید علم
علم تنزیل مر او را حاصل — دل او بیسر وحی را حامل
صورت خوب و نیت کامل — قابل صدق و عالم عامل
عاشق شکر او بلند و ظریف — زایر جود او وضیع و شریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او — در کنار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب — چشمه آفتاب و چشمه آب
در قرات همه ثنا و ثبات — با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی — شرم او روی دولت بدوی
شرم او کارساز خویش و بند — گرچه بد بوده او رحم پیوند
شوخ چشمی زبان ایمان است — شرم دیده عیان ایمان است
در دو سه عقل راست پیچاپیچ — چشم ایمان دو سه نبند هیچ

عقل چو نعل خیر و شر ... ورنه توحید به تر نکند
قابل آمد چو آینه ایمان ... نقش او بد همان و نیک همان
بد و نیک از درون چو رنگ کرد ... دیو را چون فرشته بنپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست ... کر تمیز دو نور دین و کفر نیست
چشم چو افعی کرد علت کور ... پیش چشمش چه زرد و چه بلور
دل هم آنچنان شناسد که عز ... کانچه باطل نکرد حق نکرد
روی آئینه زدوده چو رنگ ... رنگ نپذیرد آنچه گیرد رنگ
هیچ کژ هیچ راست بنپذیرد ... راست کژ را راست برگیرد
فتنه را که خاست در قصصش ... از ذوالارحام خاست در غصصش
آن همه زو بود فتنه و کینه ... زشت زنگی بود نه آئینه
خلق عالم مرانچه نیک و بد اند ... همه در جستن هوای خودند
خلق را آنچه نالیند و خسند ... شرم و ایمان عذر خواه بسند
او همه نیک بود نیکی یافت ... سوی یاران خویشتن لیک تافت
آن جبار زاهدین جهان بگزید ... زانکه خود نیک بود نیکی دید
زانچنان چون که خصمش از پی بافت ... فسکفنیکیم خلوتی یافت
وای آنکس که سعی در خونش ... کرد و این خواست رای واردنش
دل او با نبی موافق بود ... نور جانش چو صبح صادق بود
سر او عمر عاص داد بباد ... سر او پیش دشمنان بگشاد
ذوی الارحام را گرامی کرد ... طلب مهر و سخنا می کرد
از دل خود که بد لش نکرد ... تحیه را اصل و آب و گل شان کرد
دل صادق بیان آینه داشت ... راز ناخش او معاینه داشت

دشمنان را چو خویشتن دانست | بی غش و بی غل از محن دانست

بود وی با محمد بوبکر | همچو بوبکر نه بد ذی مکر

بد گرامی بسان فرزندش | غالیه خویش کرد پیوندش

انکه بوبکر را چو جان بودی | کی بغیر زنذا و زبان بودی

دشمنان ساختند غایلها | تا بدید آورند حایلها

هر که او بد دلست و بدکارست | گرچه زنده است کم ز مردارست

بدگری کار هیچ عاقل نیست | دل که بر غایلست آن دل نیست

خالق ما که فرد قهارست | از حقود و حسود بیزارست

قال رسول الله صلی علیه وسلم من احب علیا فقد استمسک
بالعروة الوثقی انزل فی شانه انما ولیکم الله ورسوله
والذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون
وقال تعالی ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما
واسیرا وقال النبی علیه السلم اللهم وال من والاه وعاد من عاداه

ای سنایی بقوت ایمان | مدح حیدر بگو پس از عثمان

با مدیحش مدایح مطلق | زهق الباطل است و جاء الحق

ان ز فضل افسر ای فضول | ان علم دار علم دار رسول

آن سر افضل عز و ناز از علم | ملک الموت دیوانه از علم

آن فدا کرده در ره تسلیم | هم بر هم پدر چو ابراهیم

انکه در شرع تاج دین او بود | زانکه تاراج کفر و کین او بود

حکم تسلیم را خلیل شرط | در که شرع را وکیل شرط

نشنیده ز مصطفی تاویل | گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش | شاد زهرا چو گشت ذی هوش
خسرو تیز حج کرد او بود | در حدیث و عهد مرد او بود
باغ سنت بامر تو کرده | هر چه نور بسته بود خو کرده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید | جز بفرمان پیامبر نکشید
خیبر از تیغ او خراب شده | بر آبش همه سراب شده
هرگز از بهر بدره و برده | خصم را خصم خویش نا کرده
هر عدو را که در فکند ز پای | نام بر دستش و زننده خدای
فخر از آل صخر بر بوده | رستخیزی نقد بنموده
خواب و آرام و مرده عنتر | کرده در مغز عقل زیر و زبر
او در کف کل برآ نده | در دین را نگاه دارنده
هر که ناطق نبوده قایل او | وانکه قابل نبوده قاتل او
کرده از حلق دشمنان جو جاب | خانه ریگ را ز خون سیراب
کنده زورش در جهود کده | در علم و عمل بدل بسته
جود او چون عظیم بود و کبیر | گشت مغلوب او سحاب اثیر
بد دو تیغ آن هژبر دینی منیع | کرده اسلام را همه یک تیغ
بود تیغی زبان گوهر پاشش | که بر و کرد علم عالم فاشش
دیگری ذو الفقار بران بود | کافت جان شیر غران بود
بد دو تیغ آن بذو الفقار و زبان | کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم | شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش جشنیده گوهر تر | تاب تیغش کشنده کافر
در صف رزم پای او محکم | در پی رمز جان او محرم
زور او بت شکن بروز ازل | دست او تیغ زن برای زحل

هم مبارز بعلم هم و امید | هم مبارز جو شیر و چون خورشید
گر شده کوشش فتنه از کوشش | کرده فتح و ظفر زمین کوشش
دل و بازوش از وندین محکم | دست مردی و پای مردی چشم
دست و تیغش جو بای بگرفت | همیلش کردن عدو شکست
در مصافی که پای بفشردی | ایت دولت که دست از و بردی
شب یلدا ز تاج از و بودی | روز هیجا مسیاح از و بودی
نه جکر بود داعیه مردیش | نه ظفر باعث جوانمردیش
الحان آخت او ز بای کین | کالج تا دان بر و بتو ذر دین
امد از سدره جبرئیل امین | لا فتی کرده مرور النقلین
ذو الفقاری که از بهشت جدا | بفرستاده بود شرک زدای
جون نه از کفر بود از ایمان بود | آز و کاو کشتیش یکسان بود
هم نبی را وصی و هم داماد | چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر در دوست شکیت | کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست
کس نه بین برزم در پیشش | منهزم شرک از نیک انگشتش
آل یاسین شرف بدو دیده | ایزد داور ابعلم گزیده
نایب مصطفی بروز غدیر | کرده در شرع خود داور امیر
سر قرآن بگو اندر بود بدل | علم دو جهان در اشده حاصل
این سرا از برای رنج و نیاز | وان سرا از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان به بیند رنج | برسد زان سرای بر سر گنج

حکایت

در احد میر حیدر کرار | یافت زخم قوی در ان پیکار

ماند پیکان تیر در پای وصی ... اقتضا کرد از زمان راستی

گر برون آرد از قدم پیکان ... که نمان بود مر ورا درمان

زود در روی جراحی چو ندید ... گفت باید به تیغ باز برید

هیچ طاقت نداشت آدم کاز ... گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز محوتش ... بر بدان لطف اندامش

حمله پیکان از و برون آورد ... وا و شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی ... آن خدا و رسول را چو ولی

گفت کمتر شد آن الم چون است ... وز چه جای نماز پر خون است

گفت با او جمال دیده حسین ... ان براولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو ... بر ایزد فراز رفتی تو

کرد پیکان برون ز تو حجام ... باز نا داده از نماز سلام

گفت حیدر بخالق الاکبر ... که مرا زان الم نبود خبر

بفصاحت چو او سخن گفتی ... مستمع زان حدیث در سفتی

لطف او بود لطف پیغمبر ... عنف او عنف شیر شرزه نر

هر که دیدی حسام او مسلول ... نفی کشتی بر و طریق حلول

تو کشیدی چو کافری پندار ... تیغ در روی حیدر کرار

کرده در عقد دین بتیغ و قلم ... با حمایت شجاعت اندر هم

خوانده در دین و ملک مختارش ... هم در علم و هم علم دارش

جان آزاده مردی و تن دین ... خسرو سنت و تهمتن دین

شرف شرع و سایه دین او ... صدف در آل یاسین او

قابل راز حق ز ذات او ... مهبط وحی حق امانت او

چشمها دیده ورزدید ارتش … چشمه چشمها زگفتارش
تیغ او تیز چرخ رابینان … برده در خانهٔ وبال کمان
نفس نفس کشنده تنزیل … جان جانش چشنده تاویل
نغمهٔ هفت رو زرو بهشت … عرضه کرده بدان جمال و سرشت
هرکی آن دل وزبان بودی … فطنت تیز چون کمان بودی
سر بدعت زده به تیغ زبان … روی سنت بشسته باب سنان
کرده از لعل و در کرامت را … پرگهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر … درج در گنج و درج گهر
محرم او بوده کعبهٔ جانرا … محرم او بوده سر یزدانرا
بوده با آسمان شانش خلیط … بر بسیط زمین چو بحر محیط
در دیار عرب براعت او … در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را بد و نجم … نور آفاقش اندران اقلیم
صدف صد هزار بحر دلش … شرف صد هزار عرش گلش
ای برهنه شده ز رحمت طرف … وان برون آمده ز پرده حرف
رحمت دین چو طرف دست آراست … ز نت حرف بیش او برخاست
تا بدان حد شده مکرم بود … لوکشف مر ورا مسلم بود
هرکه جستی مخالفت در دین … کردی او را بزیر خاک دفین
مصطفی را مطیع و فرمان بر … همه بشنیده رخنهٔ دین یکسر
حیدری کش خدای خواندی شیر … کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد … لیک صد گور زنده بگذارد
کاتب نقش نامهٔ تنزیل … خازن گنجنامهٔ تاویل

علم او را که معجزه کردی مم / بوده چه محرم دعب محروم
بحر علم اندرو بجوشیده / جاه را بهر مستمع دیده
راز دار خدای پیغمبر / راز دار پیمبرش حیدر
عقل در آبرویش آغشته / سهو در گرد دیش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در دیشش / خویشتن جلوه کرد در پیشش
کرده از عقل رمزها انگیز / طبع با راز و چشم خاطر تیز
عشق را جز بوده دلرا کان / شرع را دیده بوده دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش / زبرای کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
دولت باری از چه بستم دیده / ناش ما دیده ناپرستیده
فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عترت عشیرت او
دیو گرینده در ملاعبتش / عقل گوینده در مداعبتش
بهر او گفته مصطفای آگه / کای خداوند والی من والاه
کدخدای زمانه چاکر اوی / خواجه روزگار قنبر اوی
باز دانسته در جهان نوی / در دل نفس نقش را زینی
در سفرهاش ان قوی ایمان / بود چون لاشه در برد بران
کی شود آنکه ماه دین با اوست / تیغ تابع ثریا او
نی که این عقد پیش از ین بود / در لبد با ازل قرین بود
با ثریا ثری برابر شد / چون علی با نبی برادر شد
مرد را عقل رای زن باشد / صیغه فال گوی زن باشد
فرش توحید جان ستیش بود / حصن اسلام تیغ و دستش بود

مرتضایی که کرد یزدانش — همره جان مصطفی جانش
هر دو یک قبله و خردشان دو — هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو رونده چو اختر گردون — دو برادر چو موسی و هارون
هر دو یک در ز یک صدف بودند — هر دو پیرایهٔ شرف بودند
از پی سایلی بیک دو رغیف — سورهٔ هل اتی درآ تشریف
در منظوم مصطفی کانش — لوح محفوظ بادتا جانش
سایهٔ چاکرانش از ره حلم — قدرت عاشقانش از سر علم
در سرای فنا دو کشور دین — حیدر ملک بود و کوثر دین
سر توحید اندرین گلشن — بش جان عزیز او روشن
بادی عدل جوی سبحو مهار — حاکمی بخت مهر بیت مهار
در ره خدمت رسول خدای — اندرین کارگاه دیو نمای
با کسی علم دین نگفت استاخ — زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سالک ملک آشکار و نهفت — جز باندازه سر شرع نگفت
ابن عم رسول و شوی بتول — در دین را بدو سپرده رسول
چون توانست جاه کوز انباشت — جاه دین هم نگه تواند داشت
همتش سبحهٔ وجود نبود — کار او جز سجود و جود نبود
قوت حرتش ز نهبر نماز — جرح را داشته ز نکتش باز
باز اندر دل علی هر سو — عرش و کرسی چو نیم دانگ دو سو
رزم لطف آب خامهٔ اوست — کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست
خامهٔ او چو یار شد بادست — سمط لولو ز یک نقط بیوست
هر یکی غین و صد هزار غرر — هر یکی دال و صد هزار درر

زانکه عیش زغیب آگه بود / سال‌ها در دهیش همره بود

شمتی یاد کن زنک جامه / خام کی باشد آنچنان خامه

آن سخنها که در ضیافت جنف / بفرستاده بود سوی خسف

سر یکی لفظ کوا داکر دست / سر انگشت مصطفی کر دست

نه بهنگام کودکی پدرش / بر دنیز دیک صاحب خبرش

سر انگشت خویش را تر کرد / انگهی در دهان حیدر کرد

داد مردی علم و حفظ سخن / سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود و سرمایش / سر انگشت مصطفی دایش

سر انگشت نه شکاف آمد / نطق حیدر چو کوه قاف آمد

مهر انگشت در دهان آورد / قطرهٔ آب بر زبان آورد

لاجرم زان غذا و زان انگشت / وین بپرورد و کافران را کشت

گفت او را رسول جبارش / کای خدا از بدان نگهدارش

نطق شرع از برای سیرت او / مصطفی خواندش از بصیرت او

آمدی در سرانزاری بیم / دل مریخ همچو جان یتیم

زحل اندر محل خود حیران / چشم ناهید سوی مه نگران

بتعجب ز زخم تیرش تیر / پشت همچون کمان رخ چو زرر

علم او از برای یک تعلیم / کفته در بیت مال‌ها زر و سیم

چون دو تو ده بدید از سن دانان / گشت حیران ازان دل ورا

دیگری را زیبای عنا / نیستی تو سزای مدحت‌ها

بنکرم من سوی دوال شما / نزدم نیز در جوال شما

تا دگر باره در تش بد زنند / خرد و جیره را نهمت دین

چرخ را رهنمای حلم او بود / دهر را کدخدای علم او بود

حلم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خصم خویش در صفین / با عدو کار بست رای رزین

روح را در فتو دعو داو کرد / در میان بجو د جود او کرد

تاج حلمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده در دین

او توانست خصم را مالید / لیک خصمش بروی همی نالید

سهم او دام دیو چاهی بود / چرخ را زور بین آلهی بود

خاتم اینجا بداد بر در راز / ملک آنجا جزاو بستد باز

تیغ خشمش منیر بود منیر / بحر علمش غدیر بود غدیر

چون نمود او بدشمنان دندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

خشم با رای خویش یار نکرد / جز به دستور رای کار نکرد

گر سری بر زدی از و بزمان / اول این سپر بریدی آنکه آن

گر تهور چو جنگیان کردی / روم را همچو زنگیان کردی

مهر و کینش دلیل و منبر و دار / علم و خشمش حدیث جنت و نار

آبروی برده آب ملک / باد غرش نشانده باد فلک

گرد چون کرد ناوکش پرواز / دامن کوه را گریبان باز

صخره چون زخم دست و تیغش دید / جان نباشت ز جسم او برمید

ذوالفقار از نهیب شمشیرش / دید بر جان خویشتن خیرش

شیر یزدان چو بر گشادی چنگ / روی گردون شدی چو پشت نهنگ

پیش تیغش برای ننگ و نبرد / همچو مردم کیا نمودی مرد

اندرین عالم و در آن عالم / او ست با کار علم و یار علم

هر دو کوتاه دست ناشایست　　از درون دست وار در و بایست

دید چون خلق و جود و علم علی　　مشک خون شد در گره از خجلی

بر قلیلی ز قوت قانع بود　　نه پی حرص و بخل و مانع بود

گر بنودی امید رنگ خلوق　　کردی او را درین کهن صندوق

چرخ پیری و خاک رهگذریش　　عقل زالی و عاشق نظریش

خواند بر کنده پیری و پیری　　سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از سرخ و زرد بفریبد　　مرد را سرخ و زرد نفریبد

جان حیدر در آز ناویزد　　شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و عز نابت علی باشد　　شیر را تب ز بد دلی باشد

بود پیوسته در عقیله و قیل　　تا کجا تا بدرد چشم عقیل

فلکی بود چون خود گستاخ　　عالمی بود همچو دوح فراخ

دل او را چو رای برهان کرد　　چرخ را شرع تنگ میدان کرد

او دل عالم معانی بود　　لفظ او آب زندگانی بود

عقد او با بتول با سلوی　　بود در زیر سایهٔ طوبی

تنگ از آن شد بر او جهان تنگ　　که جهان تنگ بود و مرد دبر

صفت حرب صفین و شهید شدن عمار یاسر علیه الرحمه

روز صفین چو حرب در پیوست　　گرم شد کارزار و دستا دست

زود عمار یاسر آمد پیش　　که فدی کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید　　ور شوم کشته زنده انگارید

سال او در گذشته از صد و پنج　　تیغ را بر کشید زنو و رنج

چشم خود را عصابه بر بست　　بی محابا بر اسب بنشست

در مصاف آمد و بگفت ... سم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیر سفله مروان و راز دبیر کتبی
سبک از اسب خود بزیر فتاد در زمان جان برنج درد بداد
چون بدیدند مرو رازان نشان زود برداشتند آه و فغان
کر شنیدیم باز قول رسول که بگفت این سخن بشوی بقول
گفت عمار پس همایونست قاتل او بد انکه ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم دل ازین درد و رنج پاره کنیم
عمر عاص این حدیث چون بشنید بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین این همه گفت و گو چراست چنین
انکه صد ساله را بحرب آرد بیگمان زود کشته انگارد
پس علی بود قاتل عمار نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند رونق کار خود دران دیدند
آنکه اکر ازین نمط باشد مرد خوانی ورا غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد شاید ار عقل ازو بپرهیزد
او چو خورشید بود و خصمش میغ میغ کوتاه کرد از تبی تیغ
او ز حصمان سپر بیفکندی حلم را کار بست یکچندی
خصم را روز چند مهلت داد لاجرم خصم پای دام نهاد
کرده حصمان او چه بنده چه حر مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر
آل مروان و آل سفله زیاد کر نرفتند جز براه عناد
در ره دین یکی زیاد بدند طاغیان همچو قوم عاد بدند
هر که باشد خوارج ملعون واجب است کش بریزی خون

مصطفی گاه رفتن از دنیی — چون بسجد منزل عقبی

جمله اصحاب مرورا گفتند — که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله — عترتم را نکو کنید نگاه

او ز خصمان چو نام بود از ننگ — او ز مردم چنانکه لعل از سنگ

زان از و خصم او فروتر بود — کو خود از امام حیدر بود

مرد را چون ز لبس بود خورشند — سایه پیشی کند بر و جاوید

از اما می صفیا گزیدهی — سایه زان پیش او دویدهی

خال او بود خصم او جایی — لیک خالی ز خرما جایی

خال مشکین بنود بر خورشید — خال بر دیده بود لیک سفید

آنکه مرد و دنا و تلبیس است — آن نه خال و نه عم بل ابلیس است

شیر حق زین جهان بپرهیزد — سک بود گر کلیچه بگریزد

هر کرا خال بایدت ناچار — پور بو بکر را تو خال شمار

از چه مخصوص شد بخالی ما — ابن سفیان زیان حالی ما

آنکه جز ابله و منافق نیست — شرم مخلوق و ترس خالق نیست

تابش روح خواهد و تف صدر — روز ثی مدبر خواهد و شب قدر

با علی کی بود مخنث دوست — کو ز پیر عوام همبر دوست

کرده خصمان او ز دیو زهر — مطبخ دوزخ از نهیب شرر

آنکه خوا فتش همیشه با نان بود — هم دعای رسول بر زدان بود

دشمنش کور زیر چرخ کبود — کینه بر کاسه بر تو انذ بود

دور دور ند در خواو سرشت — با عنانش ز باغهای بهشت

دین باغی میان خوف رجا — طمع لقمه دان و بیم قفا

بس تو گویی که حزم و حلم و وقار / بد با حالت معاویه یار
بغی بر و دن از حلیمی گشت / علی آزردن از حکیمی نیست
نبود آنکه حکیم که او / ور دکان دماغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد بروت / سینه را همچو قلعه الموت
از برای دو سیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو
آنکه بر رتنی برون آید / نزد عاقل حکیم چون آید
آنکه ابلیس حیله جوید و غدر / او خود از درپس را چه داند قدر
نه علی از خیال زبون بودی / شیر با کاوشش چون بودی
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست
هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او
نشوی غافل از بنی هاشم / وزید الله فوق ایدیهم
صورت ملک ها که اصل بداشت / از پی مرد صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت و نیک براند / آیت عزل این جهان بر خواند
داد حق شیر این جهان همه را / جز فطامش نداد فاطمه را
ای سنایی سخن دراز مکش / خامشی به ز قصهٔ ناخوش
خال ها داد بهر دنیا را / زهر مر نور چشم زهرا را
جای تطویل نیست در کهسار / اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا نشوی سال و ماه آسوده

فی فضیلت امام الحسین علیه

ای سنایی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفی گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

قرة العین مصطفی او بود — سید القوم اصفیا او بود
بو علی آنکه در مشام وی — آید از گیسوانش بوی علی
آنچنان در دران صدف او بود — آب نیسا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را — دیده و دل حبیب و مولا را
چون بهارست بر وضع و سر لطف — منصف و خوب روی و پاک و لطیف
فلک جاه کوه زهره دواج — قمر تخت مهر پروین تاج
در سیادت شرف موید اوست — در رسالت رسول شید اوست
حسبش در سیاست از سلطان — نسبتش در سیادت از یزدان
چون علی در ولایت نبوی — کوثر داعی و عدوی عدی
نامه دوست حاکی دل اوست — دوست را جنت به ز نامه دوست
فلذه بوده از دل زهرا — جده او خدیجة الکبری
زهر قهر عدو هلاکش کرد — نقد تریاک دردناکش کرد
پاک ناید ز مرد می ناپاک — عود ناید ز دود چوب اراک
ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود
زانکه زان واسطه چشید زهر — وان ز دشمن نبی کشید قهر
بجهانید جانش از ره حلق — بر نمانید از دنائت خلق
روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق را تو به ز گور مدان
پای باطل چو دست یابد بد — دل دانا ز مرگ نشتابد
چون جهان جیز را امیر کند — زال زر رنگ چون زریر کند
گر چه این بد بروی او آمد — پشت اقبال سوی او آمد
بود با این در زم دل شب و روز — صبح خورشید دهر شهر افروز

خواسته چون خرد ز مهر بنا | زد از منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحر اندر شرع | راسخ اصل بود و شامخ فرع
مسند قدرش بر از افلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منهل حکمش | باشد از حوض جد و پدرش
مانده آباد از سخای کفش | خاندان نبوت و شرفش
کرده خصمان بر و جهان فراخ | تنگ کرده درو بکه در اخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد | او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست | بیگناهی ورا بکشتن خواست
بس سیم بار عزم کرد درست | شربت زهر همچو بار نخست
زهر تر کرد و بداد دشمن ناپاک | که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر | بیرون انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و محنت | باد در جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین | آن فراشرف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگوی | گفت عم از حسن بود نکوی
آنکه فرمود و آنکه داد جزا | خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم برمز وصف الحال | کاندرین حال نیست جای مطال
جعده بنت اشعث آن بدزن | که ورا داد جام زهر افکن
که فرستاد مرورا بر لوی | بر زمین زن سبو بکار بجوی
آنکه بودش که یافت این وصیت | که برو باد تا ابد لعنت
که بدو رفت از درم تا لوف | زر و گوهر که نیست جای وقوف
لولو سند و عقد مروارید | که ز میراث و مال سند رسید
کین بگو عقد مر ترا دادم | تو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی

به بر حق ترا دهیم برات / در مراد خیری و جان و ثبات

تا بکرد آنچه کردنی بودش / لیک زان فعل بد بند سودش

آنچه پدر رفته بود هیچ نداد / مر ورا در دهان مار نهاد

جان بیهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جهنم و نار

رفت و با خود ببرد بد نامی / چه بتر در جهان ز خود کامی

صد هزار آفرین بار خدای / بر حسین باد تا بروز جزای

جز آن دل پر آذر او / نشنوی غیر که از برادر او

در فضایل امام حسین علیه السلام

پسر مرتضی امام حسین / که چنوی نبوده در کونین

مشرب دین اصالت نسبش / حشمت دین نزاهت ادبش

اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکون و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر

پیش چشمش حقیر بد دنیی / نزد عقلش وجیه بد عقبی

همت او ورای قمه عرش / نام او گستریده در همه فرش

مصطفا در کشیده بر دوش / مرتضی پروریده در آغوش

بر حسنش انس یافته زهرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا

در سرای فنا و کشور دین / بوده در صدر ملک گوهر دین

قابل راز حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او

باز داند همی بصیرت او / شجره هر کسی ز سیرت او

هم تقی اصل و هم تقی فرعست / هم زکی تخم و هم بهی زرعست

آن بهی طلعت بزرگ نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب

بنوی جوهری ز بحر جلال　　یافته از کمال صدق جمال

بر روی سینه در دیدار　　راست مانند احمد مختار

دری از بحر مصطفی بوده　　صدفش پشت مرتضی بوده

اصل او از برای مختصے　　بوده جان نبی و صلب وصی

او ز حیدر چو خاتم از جمشید　　او ز احمد چو نور از خورشید

در صوان هدی صیانت او　　در دری دین دیانت او

عقل در بند عهد و پیمانش　　بوده جبریل مهد جنبانش

بود او سرو جویبار هدی　　سرو با تاج و با دواج ردی

منبت عز نیابت شرفش　　منصب دین ز خدمت لطفش

اصل او در زمین علیین　　فرع او اندر آسمان یقین

اصلها ثابت اشارت حق　　سوی این سرو و حکمت مطلق

جگر گرم او ز آب زلال　　منع کرده اهل بغی و ضلال

کرده چون مصطفی با صل و کرم　　شرف و عز و خلق سر بهم

عشق او اولی است بی آخر　　راز او باطنی است بی ظاهر

چون طباشیر وقت تاثیرش　　جگر گرم را تباشیرش

خشم از اصل او ندارد خشم　　او جگر گوشه پیمبر و ختم

شده عقل شریف تا سرفش　　سایه سایه ز آفتاب کفش

منبع اصل و فرع او دل و جان　　منبت بذر و زرع او ایمان

شاخی از نخل باغ مصطفوی　　دری از درج حقه نبوی

اندر و پیش سرو پیش گیا　　نور یا و انجمست بوریا

بوده بهرام جیش نصرت را　　بوده ناهید جشن عشرت را

باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

در صفت حرب کربلا و مکر عمر عاص ملعون و یزید و عبید الله زیاد لعین

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از نسلش بر آوردند

عمر عاص از قفا درآمد زد | شرع را خیره پشت پا زد

بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان بر آرد گرد

شمر شوم و آن زرم جملگی بگذاشت | جمعی از دشمنان بر و بگماشت

تا مر او را بنامه و تجبیل | از مدینه کشید در منهل

کربلا چون مقام و منزل ساخت | زو و آل زیاد بر وی تاخت

شمر و عبد الله زیاد لعین | رو چنان جفت باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نه ز مردم شرم

سرش از تن به تیغ ببریدند | واندر آن فعل سودمند بدند

به دمشق اندرون یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دنیی و امانی کرد

بیتی از قول خویشتن املا کرد | کین دیرینه جمله پیدا کرد

دست شومش بر آن لب و دندان | زد قضیب از نشاط دل خندان

کینه خزرج و حدیث اسل | وان مکافات زشتی عمل

شهربانو و زینب گریان | مانده در فعل ناکسان حیران

سر برهنه بر اشتر و نالان | پیش ایشان ز درد دل نالان

علی الاصغر ایستاده بپای | وان سگان ظلم را بداده

عمر عاص و یزید و ابن زیاد | همچو قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده آن سگان اصرار | رفته از حد بر ره انکار

هیچ نکورده در ره سید داد / مصطفی را و مرتضی را یاد

پیشوا ز اختیه معامله را / ز بهشت کرده ره معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد / بوالحکم را که زاید احمد

راه آزرم و شرم بربسته / عهد و پیمان شرع بشکسته

در صفت کربلا و تسلیم شهید المعظم علیه الرحمه

حبذا کربلا و آن تعظیم / کز بهشت آورد بحلق نسیم

وین تن سربریده در گل و خاک / دل عزیزان بتیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان کشته / در گل و خون تنش بیاغشته

و آنجنان ظالمان بدکردار / کرده در ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین / چه بود در جهان ازین بتر شین

تاج بر سر نهاده بدکردار / که ازان تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین پیاده بی سر و جان / عاجز و خوار و بیکس و حیران

کرده آل زیاد و شمر لعین / ابتدای چنین تبه در دو تن

مصطفی موبها خراشیده / علی از دیده خون تراشیده

فاطمه جامه جمله بدریده / خون ببارید بحد از دیده

حسن از زخم کرده جامه کبود / زینب از دیدها برآورده دود

شهربانوی پیر گشته حزین / علی الاصغر از [illegible] حزین

عالمی بر جفا دلیر شده / روبه مرده شیرزه شیر شده

کافرانی در اول پیکار / شده از زخم ذوالفقار فگار

همه را بر دل از علی صد داغ / شد و همسر قرین باغی طاغ

کین دل بار زخون خسته حسین / شده قانع بدین شماتت و شین

التمثل فی اشتیاق المشهد المعظم

بود در شهر کوفه پیرزنی / سال خورده ضعیف و محنتی

بود ز اولاد مصطفی و علی / ممتحن مانده ولی بی ولی

کودکی چند زیر دست و یتیم / شده قانع ز کربلا به نسیم

زال هر روز بامداد پگاه / کودکان را فکندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پر خون

در ره کربلا بایستادی / برکشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را همی بوئید / وین نکو باد را همی ابنوسید

شود از مردمان غی آلوده / باد چون گشت شهر پیموده

خط این باد جمله بردارید / سوی نا اهل و خصم مگذارید

من غلام زنی که از صد درد / بگذرد روز بار بر دابرد

قدر مهر حسین بشناسد / وز جفاهای خصم نهراسد

آدمی چون بداشت دست از صیت / هر چه خواهی بکن که فاصنع شئت

هر که راضی شود بکرده زشت / تردامنکس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آنکسی خندد / کز پی خویش بد نپسندد

وین بدیها بخیره بفروشد / نکند نیک و در بدی کوشد

خیره در راضی شود بخون حسین / که فزون بود رفعتش از ثقلین

اگر آن خبیث خال بود / مومنان را کی این خیال بود

من از این ابن خال بیزارم / گر بدر نیز هم دل آزارم

بس تو گویی یزید میر منست — عمر عاص پلید پیر منست

آنکه را عمر عاص باشد پیر — با یزید پلید باشد میر

مستحق عذاب و نفرینست — همره و هم فعال و هم دینست

لعنت دادگر بر آنکس باد — که مر او را کند به نیکی یاد

من نیم دوستدار شمر و یزید — زان قبیله منم بعید بعید

از پی شاه بی کفان حسین — صدهزاران ثناست دائم دین

در فضل امام الاعظم ابوحنیفه عطیه حق نعمان بن ثابت

دین جو بگذشت ازین جوانمردان — خلق در دین شدند سرگردان

همه را باز رای نعمانی — آشتی داده با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی — بدر دین بوحنیفه کوفی

همه خود را گرفته اندر چنگ — همه با دین و ملت اندر جنگ

همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاده اندر جان

پیشوای ائمه دین بود — علم و حلم و سخاش آیین بود

جون پدر در اصول ثابت بود — جون نبی کار کرد و راه نمود

روز بگذارش بعلم مستغرق — جمله آسوده از جدال فرق

شحنهٔ راه دین صلابت او — روح عشق نبی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار — متقی خلق و منتخب گفتار

بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق در محجب حق

دل او جون سر خرد هشیار — تن او جون دل قضا بیدار

کرسی دین ز رای او خود بود — لوح محفوظ شرع احمد بود

کرده توفیق پادشاه خودش — شاه شاهان رعیت خودش

در طریقت دواج امت بود / در شریعت سراج امت بود
حجت اصل و فرع نعمان بود / نعمت خوان شرع نعمان بود
کرده در شاه راه فتح و ظفر / پنج سرو[illegible] چو نام بدر
چهره سنت از دریچه عقل / دیده بی واسطه هدایت و نقل
از بی فطنت و هدایت او / پادشاهی بذیر رایت او
کرم و جود و شل از ثبات و نوال / از جهان برگرفت رسم سوال
در ره بوحنیفه کوفی / تا بیابان همچو قد صوفی
تا ز بهر کمال کسب شعار / دست شان جون قبای زور بهار
صدق او در رضای قدوسی / باز گشته چو بال طاوسی
فهم پیش وی از طریق صواب / مانده حیران چو گوی در طبطاب
نقش معنی ز خط او در صدر / بود روزی نهفته در شب قدر
بود مفتاح گنجنامه جود / بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پری وش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی بیش / این ره دین گرفت و آن ره کیش
برگرفت از ملک بلنگی را / دور کرد از جهان دو رنگی را
علم او کرد جمله را یک رنگ / گشت ناچیز زرق و حیله و جنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر ادیب او بود
داده او را برای دولت دین / دل و جانش ز علم و فضل یقین
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت
قابل تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود

جون شنید از تو گر اهل ملت / بس به علم تو ما دهد عملت
نخت او چون بهار امیر جهان / خردش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیده عام
خرم از علم او روان رسول / کو برامت نگاه داشت اصول
مرانما که گفت خواهد قال / تا قیامت وراوند عیال
بر روانش ز من درود و سلام / با دیم حشر کن مدار اسلام

فی فضله امام العالم مفتاح الشریعه محمد بن ادریس الشافعی رضی الله عنه

جون فروزشد چراغ دین نبی / روی بنموده ماه مطلبی
از پی مدبر دین نه دیده نزود / آفتاب زمانه چهره نمود
رو نهاد از مدینه در طلبی / راه دین از امام مطلبی
درس دین ساخت از پی تدریس / صدر سنت محمد ادریس
اصل او در قواعد و بنیان / فرع اصل معد بن عدنان
نسبتش با رسول پیوسته / ادبش از فضول بگسسته
تا حدیث پیمبر او خوانده / بر خودش اعتماد نا مانده
از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرده بر در دین
همتش دین فروز شرع نگار / نطقش فتنه سوز شغل گذار
راکبان در رش ابر در پس / همرهان دمش عبیر نفس
جود او همچو کعبه آینه جوی / خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کد خدای این خانه است / عقلا را قبا غلامانه است
انگه نارد چو صانع دهر / کرده ضمان دین حق را قهر

مصطفی گفته او شنیده کمال
زان نموده شرع او ربال

در تراجع ز خلق و خلقش چین
در ترقی ز علم و حلمش دین

کام و کامش چو مرکبان بهار
نار و نورش چو روز نگار

سخنش شکر و لفظ دوشیزه
مذهب او درست و پاکیزه

یافته حله صفا و صفات
دست و کلکش نگار شرع نبات

با خرد عقل خویش منسج حجت
در ره شرع خویش در حجت

بود در راه دین امام بحق
گر امامت ورا سزد مطلق

کرده گردی حدیث شنگی
غاشیه بر کتف زنش و صحی

دین هر و بجوب گفتارش
همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سعدست
جود از ابر و لاف بر عدست

گر پراکنده زو شد اوباش
سنت مصطفی از و شد فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت
شرحش او داد و علم آن ننهفت

کلک او شد خزینه اسرار
درس او شد فزاینه عطار

گاه تدریس و گاه شرح علوم
حاکم او بود و عالمی محکوم

ظاهر ظاهرش مدبر بر
خاطر عاطرش مقر سر

واعظ عقل و حافظ تنزیل
محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینه حلم
لعبت نوح را سفینه علم

صورتش عین علم و دانش بود
زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود
بی شکی سرفراز جیش بود

دل از و یافت زینت و رونق
در تبع متفق شد مذفق

هست کوته ز نهر شرع و شعار
دست او همچو زیر توس بهار

از غرور سپهر مومن وطن / وز مرور زمانه ایمن تن

زنده از علم او شریعت دین / طالب علم با غنیمت شد

بنده او همه وضیع و شریف / عالم و عارف و جهول و عفیف

علم و دین تا ابد پذیرد بقا / جهل از اسلام برگزیند فنا

فصل فی مناقبهما رضی الله عنهما

هر دو همراه راه دین بودند / هر دو همکار نفس بودند

آن به فرقد نهاده فرق خویش / وین ز اسناد کرده مسند خویش

آن بحجت گرفته سرمایه / وین بسنت ببسته پیرایه

آن یکی پیشوای راه صواب / وین دگر مقتدای گاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای / وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر / وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز ابرار قابل اسرار / وین ز اخیار قایل اخبار

آن بر انوار کرده خانه دین / وین بیاراسته بنور یقین

قهر او کرده قصر کفر خراب / لفظ این داده صحن دین را آب

آن قریشی باصل و این کوفی / آن بهمت فقیه و این صوفی

آن امام و مدرس و زاهد / وین دگر با دیانت و عابد

آن بحجت چراغ دین رسول / وین بسنت جمال آل بتول

آن شده حکم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم

مبتدا اوست دیده جانرا / مقتدا اوست عقل و ایمان را

کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی درد جهل را شافی

لطف آن داده هیچ دین را   قهر این کرده قصر کینه خراب
هر دو بوده ندا ز اجتهاد دوی   آسمان بی ستاره نبوی
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ   هر دو در باغ دین چو گلشن باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه   هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابوحنیفه تافت   میوه شرع رنگ سنت یافت
زهرهٔ شافعی چو طالع شد   خود او راز دل متابع شد
هر دو مهتر یکی بذوق و مزاج   کار ثری ای خواجه با هوا و لجاج
گوش کر را سخن شناس کند   دیده کا ز راست بین گر شنید
هر دو با دل بشرع حاذق بود   هر دو را صبح شرع صادق بود
مرد ز آن بتهرش کرده   طفل را این بلطف پرورده
مسلک این عذا دهد جان را   مذهب آن ثبات ایمان را
حجت اوست واضح و لائح   نکته اوست لائح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود   چه شناسی که شافعی چه شود
کاشف شبهت تو قرآنست   واضح حجت تو فرقانست
تو که باشی بگو فراش را   چه شناسی تو در فراش را
کم کن این گفت و گوز بهر خدا   گنگ شو ساعتی و ترک از محا
تو به بیهوده گشته مشغول   پیش ما و رجای فضل و فضول
تو که اندر خلاف هر دو بوی   از بد و نیک هر دو تن تو دوی
همه نیک اند بی حکومت تو   بد تویی و آن نیک خصومت تو
همه نیک اند بد تویی تو مکن   نیست در دین دو نیست دو تو مکن
گر کسی حسبی آید و بد خواه   شافعی را در این میان که گناه

در جوی اعرابی ورزد / ادبر بو حنیفه چون رزد
تو که کین را بدین بدل کردی / تو چه دانی حدیث یک دردی
هیچکس را ز روی جهل و فطن / بنجر وارث پای مزن
از برای قبول عامه مساز / بی خبر وار خیر مهر مباز
بهر کشتی خراب شرع مبر / عشوه عامیان بهیچ مخر
از پی شاخ و بیخ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دوتا ز بد خوی / که چرا قامت تو یکتوی
قامت آن دو تو ز زشتی خو / که چرا نیست قامتت یکتو
سنگ کین از بغل برون انداز / سنگ نا شد روا بجای نماز
تو بناشی بنا قدری ایشان / خیمه زن رو بنزد درویشان
با سلاطین کرای نی نیرو / شاید ار کم زنند کدا پهلو
خیره با حلق تا کی آویزی / رنگ ادبیر تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون / در غم آن که این چه یا آن چون
چون و چه عادت عداوتست / پیک بر گشته شقاوتست
سخن از کوی عقل باید گفت / در معنی بعقل باید سفت
دیو مردم زند بمن دورست / خر نه بیند فرشته معذورست
تو بر آورده دست بر مهمان / که چرا دست می بری زی نان
ای دوتا کرده باز قامت راست / کر چرا قامت فلان یکتاست
حسد و حقد کرده آلت جنگ / دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تحفه ار رسی بدین خدای / تو بدین خوی زشت و شهوت رای
کی کند جلوه عزت الکلی / قدس لاهوت بر دل لاهی

دور و دور است سامی کار د / همچو راز آگهی از لا
تو هوس دانی و هوا و جدل / وز پی عامه کار کرد و عمل
جز هوا و هوس نخیزد و کین / شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود / او سوی حق بجز فرشته نبود
شافعی گر سوی تو بولهبست / سوی حق امین وحی نبیست
هر دو چندند باطل از من و تست / باطل از خبث باطن من و تست
ورنه در باغ هر دو نور یقین / سنبل سنت و سوسن دین
من ز روی نصیحت این گفتم / آمدم پند دادم و رفتم
صورت عقل پند بنوشد / جامهٔ جهل بی خرد پوشد
آتش خوی تو چو خاک سباست / آبروی تو زان چو باد هواست
گر نه بد گیر بر من کین / ور ببینی مکن چنین در دین
از پی عامه کس خری نکند / خر عامه بجو گری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین / گر بهی ور بدی تو دورم از این
ناصحم قول من نکو بشنو / ورنه کم کن سخن بدور رو
من نمودم ترا طریق نجات / گر نخواهی تو دانی و ترهات
گر ز من نیستی تو پند پذیر / تو و دو تو تو میزن و میگیر
ای هوا کرده زیر بار ترا / با چنین ژاژها چه کار ترا
ای خرای سکان و کر کار زا / این چنینها نکو بزرگ کار زا
چون ترا چشمهای بینا نیست / این غرامت بر اهل دنیا نیست
از هوس گفت هیچ فقهی نه / چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
مرد باید که عیب خود بیند / بره زور و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی — دا از عامه بل جهانبانی

گر ترا از نهاد خود خبرست — درد باید که درد راهبرست

دین طلب کن گرت غم دینست — که کلید در دولت اینست

هر کرا درد دل رسیل بود — ور جدا گوی جبر نس بود

واگر از چشم عقل کور بود — بود آگهی ستور بود

زین چنین ترهات دست بدار — کار کن کار بگذر از گفتار

بنده ام بنده هر امامی را — نشنوم قول خام خامی را

بر من این هر دو مهتر اند امام — بر روانشان ز من درود و سلام

آن بمعنی امام قرآنست — وین بدعوی دلیل و برهانست

آن بمعنی مثال بحر محیط — وین بفتوی جهان علم بسیط

آن بکردار [illegible] — وین بگفتار حیدر صفدر

آن بیان پستاره کیوان — وین چو جوزا ز نور خود رخشان

شرع ازین یافته رونق و تاب — زندقه یافته ازان آسیب

آن یکی شرع را جوارکانست — وین مر اسلام را تن و جانست

هر دو را اجتهاد بود درست — وین بآخر رسیده وان ز نخست

شاد ازیشان روان پیغمبر — سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق — زنده عقل امام بود بحق

جان من هر دو را فدی بادا — روح را قولشان غذی بادا

باد یزدان ز هر دو ان خشنود — که ببی خلق یافت زیشان سود

خاین و خاسران کسی را دان — که ز کفش رشان نیافت امان

ها بکرد د تباه کار سفیه — بدرد پوستین مرد فقیه

تو که یک مسئله ندانی حل — با سخندان چرا کنی تو جدل
مده از دست بس بشهوت دین — از پی بانگ عامیان دل و دین
مرد جولاه چون سوار شود — بکم از ساعتی فگار شود
هر کرا او از دلیل ماند باز — ماند بیچاره در شب صد
دستگیر خلائق یارب — بنده را روز ده ز ظلمت شب
من نکو گویم از کمال یقین — در حق جمله ائمه دین
از ثنای ثنای ایشانست — که بنامم چو شمع رخشانست
من اگر جمع یار ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم
شهره ام چون بنام ایشانم — هر چه هستم از آن ایشانم
بوحنیفه ترا چو نیست پسند — خویشتن را بسوز همچو سپند
مرد نادان چو قصد دانا کرد — از تن و جان خود برارد گرد
بنگی آنکسی که بد کارست — بجهنم درون سزاوارست
من بمنزل درم چه ره پویم — او شده حیض من چه سر شویم
حایض او من شده بگرمابه — ما هی او من طبده رتابه

في النصح والحكم والموعظ

عزمت از حضرت نبی و ولیست — در لحاف خلاف حشو حیت
کودکان زاست فرش و لتر جوا — مرد را ذو الفقار همچون آب
مهر بکن ز ملک و ملک جهان — زاد راه از جلال حق بستان
خیز و بنمای عشق را آیت — که موذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم — دار دار مهل دو حبل تو شرم
زاد راه تو دان که تجریدست — زانکه تجرید جفت توحیدست

تو بتوحید کی رسی چو وحید / تا نزده گام در ره تجرید

شو بپیراده آفرینش / تا ببینی عروس بینش را

چار تکبیر کن چو خر ان پس / بر کر بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانهٔ محال بزن / بیخ بتخانهٔ خیال بکن

در ره حق بلای هستی تست / هر چه جز هستی خدای بت است

در جهانی که طبع بر کار است / دیو لاحول گوی بسیار است

چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لا بزد خدیو

دیو دین را ز اعتقاد و قول / منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آنگهی ز تو برمد / که ز تو گند معصیت ندمد

یک جهانند اندرین افلاک / کام بر زمرو خانه بر تریاک

همه از آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده بر باد

این همه داعیان آمده اند / باز آنها که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاک کنند / زان همه نی برند و بی باکند

همه چون نطق کبک بی معنی / همه چون پای لنگ بر دعوی

سوی جان همچو تیر و زنبورند / سوی دل همچو عطر مورند

زان همه دست و پای بندند / که سر و سینه خود کوبند

مهرها نی هزار بانگ کنند / تا دو تسو مکر دو دانگ کنند

ای که هستی تو در همه کردار / گنده و بی طهاره چون مردار

فی النمس فی رايحة الكريهة من غيبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت بکن دو چهره جو قیر

کاشکی معصیت بداد کنی / تا معصیت را شدی چون بند

هیچ قومی بغیبه ننشستی … ور کسی مهر غیبه بر بستی
ور نشستی ز رایحات کریه … گنده گشتی میان جمع بغیبه
زین خجالت دگر بغیبه کس … نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه … بخورد لحم اخ مرد سفیه
گفت کم کن سسک بکار در آتش … همچو مردان در آی از ننگ و بو
نحت کعشه ز لکوی ننوشی … جون در آیت خیره یابی در آن
که سپید و سیاه دفتر جان … دیده دارد سپید و نامه سیاه
در گشا زنی بده در بند … تقضای خدای شو خرسند
جون نگویی سپید نامه شوی … رستی از رنج و خویش کام شوی
ور نگویی بماندی اندر رنج … نتوان این بند و خیره باد منج
شیر کردن سطر ازان دارد … که رسولی بحرص بگذارد
رهی در ره رهایی باش … از خودی دور شو خدایی باش
چه شوی چون بیستو ز دود … چار میخ اندرین گدای کده
نیست دردی ز معنی الت و ساز … همه جا هست و گند کی جو ساز
گر نه جوج بر گذشتن جیست … گرد این خاک تو ده گشتن جیست
در هوس عالمی نمی سود … از هوا زمده بهر زود
کارکن کار بگذر از گفتار … کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من جه خواهم کرد … کوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیر … که درین راه چیست تدبیر
کار این راه بر مجاهد نیست … در ره جهد خود مشاهده نیست

کار توفیق دارد اندر راه / بزید کس بجهد سوی اله

پیر گفتا مجاهده کردی / تا بدانسته که نامردی

آنچه زشتست رو بجای آور / وز سخنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود مکن / راه رو راه بیش ما سخن

جهد زشتست و در خدا توفیق / زانکه توفیق و جهد نیست رفیق

التمثیل فی الاجتهاد و طلب التوبه

عبدالله رباح یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول

برسید حقوق صحبت داشت / یکزمان خدمتش فرو نگذاشت

اندر آنها که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول گزین

که بود امتت ترا ناچار / بر جهنم بجمله راهگذار

نیک و بد وارد اندر آتش تیز / خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش

رفت در خانه و برون نامد / عوض از آب چشم خون آمد

چون شنید این رفت عبدالله / کفش افتاده کرد آغوش تاه

زن ورا گفت خیز و بیرون رو / تخمهایی که کشته‌ای بدرو

عیب باشد بخانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد

مرد گفتا چو این شنیدم من / طمع از خویشتن بریدم من

جهد آن کرد بایدم لابد / که کنم عاجزی چو کوه احد

که ضعیفست مر مرا ترکیب / هست دو دهنیب نار نهیب

مگر از شرع چاره سازم / تا در آتش چو روی بگدازم

آیت آمد دگر که یافت فرج / اثر احلیت ثم ننجی

الذین اتقوا و رست نجات / زنده دانش وگر چه از اموات

گفت بی تقوی ار گران باریم / راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و بنشینیم / که ز یاران بمنزلی بنشیم

آنکه بی تقوی است در ره دین / آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی السوال من موسی علیه السلام من الله تعالی

در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار یا مولی

از هر آنچه آفریدی ای بی لون / چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی / نیست کمتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است / متقی شاه جنة المأوی است

از خودی خویش زن جهان بر بر / وز بدی از اجل کلو بر تر

برده بر دیده بسته کین نهمت / کینه در سینه کشته کین و همت

تو جهانی ز خدعه و تلبیس / گر تو اعراض می‌کنی ابلیس

واعیانی که زاده زمن اند / بیشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند / جز ترا سوی خویش ره بستند

همه از راه صدق بی‌خبرند / آدمی صورت اند لیک خرند

همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بی رهی پویند

همه رشوت خورند و قاعده خر / زیر بارند خوار همچون خر

معنی دیو جست پیدا آی / تو به پیدا دلی چرا ناید

کتب شرع را ندیده هنوز / بدر شرع نارسیده هنوز

رویشان چون نگار لعل و نکوست / چون نکو بنگری تو همه پوست

چون نگار از لباس تو بر تو / لیک چون سیر کنده و بدبو

از تنعمان و بیوگان دینار / کرده دایم بطونشان بیمار

رو همه آواز خویش بگریزند — همه را واز خود بپرهیزند
همه در راه آن جهان چون کور — بنده‌ی خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص — آز شان کرده سال و مه تحریص
همه گشته بقا به سیم دغل — آگه کعش خدای ملهم اصل
همه خونخوار و آزور چو مگس — همچو فرزین بکژ روی و روس
بخلالی ز شرع ره دانند — بی‌خبر از حساب دو جهانند
بندگیشان بتر ز مرگ بود — مرگ را زین چنان چه برگ بود
چون بگیرند شیر تیز بسان — رنجه دارند همچو خر بکپان
همه جویای کبر و لکمت اند — همه قلب شریعت دین اند

لجهل دار بلا دوار و للحمق حفرة بلا عمق

داده فتوی بخون ساده دلان — آنچنان ناکسان مستحلان
کرده فتوی بخون اهل زمین — از سر حرص و جهل و رسم کهن
دیو ز افعالشان حذر کرده — آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس — درگذشته بصد درک ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال — خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بو — تهی از آب مانده همچو سبو
تا زبان در جدل درستی کردند — عقل را عاشق غوی کردند
دین که دکان نی پر و بال — چون کدو زود بال و زود زوال
پشت بالا چو نقطه جاه همه — سنگ میدان چو قطب جاه همه
گشت بامر و نهی بخلد زدن — مستحق سیاط و جلد زدن
هوششان در سرای زن داد — با چنان گوش کر ز مادر زاد

ساگر از فعلشان شده ضحاک / پیش یاردت درشسته بخاک
از پی صید جاهل و عامی / ساخته شرع و صدق را دامی
همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال حلق و حرص فروج
بکرم کاهل و درم سایل / جهل شان پیش علمشان حایل
همه در جاه خویش در شور و وای / همه یوسف فروش با ثبات
چون رسن پر بره شود فلک اند / چون جهان بی مزه شود نمک اند
مشلت همچو مرد درشتی است / زان ترا فعل سال و بدبشتی است
آنکه در کشتی است و در دریا / نظرش کج بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان / ساکنست او و ساحل است روان
می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از اشفتن
مرد دنیا پرست از آن لشت / همچو کودک ضعیف و ناداشت
تو بگفتار غره شب و روز / لیک معلوم تو گشت امروز
بس مشو زین نکو گفتار / آنچه بشنیدی بکار درآر
در نگر خواجه در کی بیانست / تا بجا مانده است ایمانست
غم خود خور ز دیگران مندیش / تو بر خویشتن بنه درویش
علم داری ولی بسوز ورنی / مولعی لیک بر فساد ورنی
ماه بی آفتاب تاریک است / در ره انجای ساحه نزدیک است

تمثیل فی الفقر و الاحتراز عن الحمی رم

آن شنیدی که درگه عیسی / خواست باران بحاجت از مولی
رفت با قوم خود باستسقا / کرد هر کس ز عجز خویش دعا
با جابت نشد دعا مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

بار الها که مجرم را / از میان دور کن که مکرم را

پاک کن کار زشت راه رضا / بشنود از گناه کار دعا

بازگشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه

چون یکی اعور بماند با عیسی / جان ما باد جانش را بعدی

گفت عیسی چرا از پی تو / پشت چون دیگران نگشتی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی / نامه خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی ره تنگدری / سوی نامحرمی زدم نظری

هم بر آنجای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم بر فکندم من / تا مرین چشم را بکندم من

تا ظفر یافت دیو بر چشم / چشم کردم سیاه چون دشم

آنچه از من نصیب شیطان بود / کشتم از دیو را بزمان بود

دور کردم ز خویشتن بکراه / تا نمانم میان خشم آله

گفت عیسی بگو هی زود دعا / گر تو هی در زمانه بار خدا

دست بر کرد و زود مرد امین / عیسی اندر عقب بگفت آمین

دست بر کرد مرد دینی بود / بود یزدان ز فضل او خشنود

در هوا انگشت زود منع بدید / ابر باران گرفت و می بارید

از حب ورات سیلها برخاست / رود ها ره گرفت از چپ و راست

هر که را برگزیدی از دانش / بر زمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری فرمان / بدهی در زمانه چون شاهان

نظری کن بباید ت منکر / تا بیابی تو از زمانه خطر

هر که او بنگرد بنا شایست / بکشد رنج و غم زنا بایست

سهمی است از سهام دیو لعین — سر نظر کان نه در حجب اندر

در صفت طالب الدنیا و غروره

زینت الله نه لبس و زینت شد — زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد اسیر هوس — دیده از مرد کان کند کرکس

کی سزای جهان جان باشد — هر کرا روی دل بنان باشد

سر کنون خیزد از معاد سرای — هر که روی از خرد نهد بجاد

هر که اکنون درین گلوخن کوی — از بنی و بنی بتابد روی

چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش

مرد کز آب و خاک دارد عار — بر هوا بر نشیند آتش وار

تا که در جان بواسطه اسباب — رفت از خاک و رست تری از آب

کر تو اندر جهان بد سازان — همچو رازی بدست غمازان

معطیان زفت و دل زحیر زده — دایه بیمار و بچه شیر زده

هر که در زندگی بخیل بود — چون بمیرد ز سنگ ذلیل بود

حکایت غماز

گفت مردی ز ابلهی رازی — با یکی بد فعال غمازی

مرد غماز پیش هر او باش — راز آن مرد کرد یکسر فاش

تیره گشت ابله از جفای غماز — گفت با مرد کای بد بد ساز

راز من فاش کردی ای نادان — همچو تر خان پیک پرسندان

دل من کرد قصد با داشتن — الحکم در سرای تو شیون

بوجه دانم بسی تشضب درم — وان شفاعت دنیز دانم هم

ضایع این رنج تو نبگذارم — حق سعیت بوجه بگذارم

تا سبب مرد ابا زردی / آنچه ناکرده بود کردی

از مکافات آن شوم مشغول / تا که از سر برون کنی تو فضول

رفت تا که براه در زخمی زد / مرد غماز گشت کارش بد

مرد غماز کشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه

پادشه مرد را سبک بگرفت / عوض وی بکشت این نشگفت

بی سبب کشته خیره دو مرد / زانکه ناکردنی بجهل کرد

التمثیل فی اعمی ب المعوزین

آن شنیدی که بود مردی کور / آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه / ماند تنها درون گرمابه

سوزن تیز بر گرفته بچنگ / کرده زی خایهای خوش بسنگ

سوزن اندر خلید در خایه / آنچنان حلف کو زنی مایه

هر زمان گفت کای خدای غفور / هستم اندر عنا و غم رنجور

هم مرا زین عنا و غم فرج آر / ور چنین محتشم نماند قرار

سوزنی تیز و خایه نازک / بر هانم بفضل خویش سبک

مگر مردی دران میانه نگاه / گشت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابله ای کدی ولدنی / ای ترا سال و مه ز جهل عدی

سوزن از دست بفکن و برستی / که ازین جهل جان و دل بخستی

تو ز دنیا هم آنچنان نالی / کانچنان کور دل ز محتالی

دست از وی بدار تا برهی / خیره در کار خویش می شتهی

زنبای از خودش پدید آری / کرده دست از طمع بد و بازی

می نخواهی جهان ولیک بقول / ای همه قول تو سخن چون بول

ای همه قول خود تو نفاق و دروغ / پیش دینی تو گردن اندر یوغ

التمثیل فی الحب

آن یکی خیره زاشتری پرسید / که مر او را چنان مسخر دید

کز چرا با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت

میکشد بس بگفت کاه طلاع / کودکی را ز چه اشتر مطواع

دادش اشتر جواب که ای مرد / میکشد پیشم جنس متاع درد

من ازین کودک ار چه بیخبرم / به مهار رسن همی نگرم

هر کرا در عشق راه برست / آتش عشق مونس جگرست

هرکرا درد راهبر بود / دور از آن جهان خبر بود

گو چه حاجی مناسک آموزست / عمل و علم او ره افروزست

در ره ار آبهای جانکاهست / بل گهی آن بود که همراهست

پوست عالم بر سر آلودست / وز درونش بمشک اندودست

لاجرم دید بایدت ناچار / اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ هم نهی مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود / همره حج نگاهبان نبود

فی طلب الدنیا و غروره

شبلی از پیر روزگار جنید / کرد نیکو سوالی از پی قید

گفت پیرا نهاد جمله علوم / و مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست / مرد این راه از خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت / آنچه او گفت یک بیک بنگاشت

حب بنویس ازین قلم الله   چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جواب   گوهر همینست و گر هست ملقی
علما جمله زیر این کلمه است   هست صورت یکی و اصل همه است
علم هر دو جهان جوابش شناس   تا بدانی ز فرزبهی ابلیس
این بدان وز قال و قیل گریز   جمله اینست وزان دگر بپرهیز
رهروانی که چشم تیز دارند   دیده در پشت راه بر دارند
روی در خلق مقتدا نه رواست   که نه راه خدای راه هواست
تو بدو داده دل و بتو روی   هر دو درهم چو حلقها در موی
بهر او و تر او تو او را دوست   بت پرستی تو و کسی او دوست

فی التجرید و ترک الدنیا و تمثیل روح الله

روح را چون ببرد روح امین   چرخ چارم فزود از زمین
داد مر جبرئیل را فرمان   خالق و کردگار هر دو جهان
که بجویند در وی همه جا   که چه آرد ز آلت دنیا
بجستند سوزنی دیدند   بر ره دلق او بترسیدند
ندی آمد بدو ز رب رئوف   که کنندش در آن مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد ز تن   چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه   برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت   مکان شریف قانع گشت
بازماند از مکان قرب جلال   سوزنی گشت روح را وبال
ای جوانمرد پند من بپذیر   دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا خرقه بدان سرای رسی   ببر و رغ و بهای رسی

ورنه با خاک تیره کردی راست — راه عقبی ز راه هزل جداست
زهر قاتل شناس دنیی را — رو تو بازم ساز عقبی را
زانکه دنیا پرست رخ خیره — هست چون بت پرست دل تیره

ایضا حکایت روح الله علیه السلام

در اثر خوانده ام که روح الله — شد بصحرا شبی برون ناگاه
عیسی چون برفت خواب گرفت — سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده بود بالش ساخت — خوابرا گشت جفت و بستر ساخت
عیسی خفت و زود شد بیدار — دید ابلیس را دران هنجار
گفتش ای رانده ای سگ ملعون — بچه کار آمدی بر من مفتون
جایگاهی که عصمت عیسی است — مر ترا کی دران مکان ماوی است
گفتش ار من تو زحمت آوردی — در سرایم تصرفی کردی
جمله دنیی همه سرای منست — جای تو نیست ملک و جای منست
ملکت من بغصب چون گیری — تو بعصمت چرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم — قصد ملکت بگو که کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست — نه ز دنیاست چون گرفتی دست
عیسی آن سنگ را بینداخت جست — شخص ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی — سر دو از بند برهاندی
بعد ازین بس مرا نباشد کار — ملکت من تو و من بگذار
تا چنین طالبی تو دنیی را — کی توانی بدید عقبی را
رو ز دنیی طمع ببر یکسر — گرد و زر او چو خاک بشمر
خاک بر سر مرا که دنیی خواست — مرد دنیی پرست باد هواست

فی ذم حب الدنیا و منع شرب الخمر

مل همچو زنبوی گل بهار / باش تا بر دمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم کرده سرکش / از ره آب رفته در آتش

حکمتی در میان رنج خمار / کارگر نی که آتش آرد بار

زانچنان خون که از لگد ریزند / بس نه تابوت خم برانگیزند

نه که زنهار شوی کز بنده هوی / از لگد کشته چه زنده شوی

عشق بیرون برد تراز خودی / بیخودی را بدان ز بیخودی

خون چو شیران بگرد خود مخور / همچو روباه خون رز چه خوری

آنکه دارد خرد نخورد مل / وانکه باشد حزین نبود گل

با خرد میل سوی مل چه کنی / سپر خار برگ گل حکمتی

چون نداری برای اندوه / لاشه خر از دست باز

از پی هوش بر مگردان میل / خاصه مستی و خانه بر ره سیل

بد بود خواجه اندرین بازار / واندرین گلشن و درین گلزار

پیشه خالی و شهر پر ماتم / شرع خصم و ندیم نامحرم

گوی پر دزد و زو لعبت آدم / تو همی کوک و کوکنار خوری

ای ز زنگی نه ازکی بودن / دلت بگرفت زادمی بودن

اندرین سور پر ز شور و شغب / دل پر از غم نشستن و مطرب

باده خوردی و لیک با هیچ نه / دوغ خوردی و لیک بی راه نه

حکمتی باده کاندرین فرسنگ / بار شیشه است در ره تنگ

خر لنگ و ضعیف و با گران / منزلت سنگلاخ و تو حیران

ره تاریک و چراغ کم روغن / باد صرصر تو باده خانه شکن

سر قوی مغز و پای محکم نی — مال همدست و یار محرم نی

خواجگی ساخته ز زیرکی در جیب — ننهاده قدم بجای نخست

حزم خود کن که دزد جانت از — خازنت خاینست و بیگانه است

تا ترا اندرین سرای گزاف — باشد اندر خیال خانه لاف

شب سر خواب و روز عزم شراب — چکند جو که دین و ملک خراب

تو بوی شاد و آدم اندر بند — اینت بد مهر و ناخلف فرزند

گرچه شادی نمای اول اوست — کیسه را کم شدن معول اوست

گور بن خاکدان ویران ده — کیسه لاغر گشت و تن فربه

دانه انگشت ده رگ باشد — که میان بسته تیز تنگ باشد

مرد فربه چو پنج گام برفت — هفت عضوش ز کار طبع بخفت

تو بحجبت حساب از و برگیر — چون بپوشید جامه را بشکبر

که گریبان چو دامن و تیز — عطسه و خو گرفت سرفه و تیز

في صفة العقل ذكر العقل اوجب لانه نتيجه الحب

نعت پیغمبران چو گفته شود — در اخلاق عقل سفته شود

تا فزود آمد از در فرمان — عقل بر نفس و نفس بر انسان

هرچه در زیر چرخ نیک و بد ند — خوشه چینان خرمن خرد اند

چون در آمد بیارگاه ازل — شد بد و راست کار علم و عمل

هم کلید امور در دستش — هم همه امر بسته در شستش

مایه نیک و سایه بد اوست — سبب بود و هست و باشد اوست

در حروفی که بر دو شغل است — آخر شرع و اول عقل است

از برای صلاح دولت و دین — چشم عقل اولست و آخر بین

هست بر لوح یادت ماده ‌ ‌ بی و بی عقل و جان الف و حد

ور ترا عقل جمله بنماید ‌ ‌ آنچه نیست آنچه بود و آنچه آمد

سخن عقل صوت و حرفی نیست ‌ ‌ زانکه تاریکی از مشکری نیست

هر کجا نطق عقل بر زد دم ‌ ‌ حرف و آواز در خود بعدم

عقل هم گوهرست و هم کانست ‌ ‌ هم رسولست و هم نگهبانست

خشک بندی ندید نیکوتر ‌ ‌ هیچ خاموش از و سخن گوتر

جسم را جان و برد و باری ده ‌ ‌ نفس را علم بخش و یاری ده

نه ز روی فسوس و افسانه ‌ ‌ سخنی گو نکت حکیمانه

مشرق و مغربی که عقل براست ‌ ‌ فوق نی تحت نی و نی چپ و راست

دوربینی شناسد این معنی ‌ ‌ که خرد همچو جبل بر دری

کاندرین منزل ذیب تیهوس و ‌ ‌ هست بهر شکست و بند قفس

عقل در منزل ازل ز اول ‌ ‌ آخرش اولست همچو ازل

کر برین روی پشت دین آمد ‌ ‌ آنچنان بود انجیش آمد

زان درین بارگاه اندوه و غم ‌ ‌ از پی شادی بنی آدم

مشرق آفتاب عقل ازل ‌ ‌ مغرب او خدای عز و جل

علت فهم و وهم و هوش آمد ‌ ‌ که برهنه برهنه پوش آمد

عیب را بهر دولت دو سرای ‌ ‌ کاه پوشیده که صحیح نمای

عقل در راه حق دلیل تو بس ‌ ‌ عقل هر جا که خلیل تو بس

شده بی هیچ عیب ریست کی د ‌ ‌ عقل و معقول و عاقل است یکی

جنگ در زن بعقل تا برتنی ‌ ‌ ورنه گردی بنیش دو ری

عقل فعال نام او کرده ‌ ‌ پنج حس را غلام او کرده

حسّ و اطباع خوانده او را حس نفس کلی وران نبات و نبی
فیض او نقشهای جانی او فعل او نغمهای ضانی او
جوهری همچو عقل باید و بس گر بی نفس کم زند جو نفس
کن مکن در پذیر داز فرمان بس بجان گوید این مکن مکن ان
خوانده از قدر صاحبان عرب ذات او را مقرب الاوب
فیض او در صفا سکینه روح فیض او در وفا سفینه نوح
از پی مصلحت نه بهر هوس بشتر میل او بود به دس
یا تبابد خرد و عادل یا بتوحید عالم عاقل
از چه در جوهر این دو کس غرض است لیکن او را متابع غرض است
بر مجرد در ناشیس بیش است بتخلیف خلافتش بیش است
زانکه بی این دو ملک دین بود آن کجا آن بنا شدانی بود
این وار دهمیشه باز تا د زانکه زنا دبر تر از عبا د
وارث رسم شرع و دین باشند از ازل تا ابد جنس باشند

العقل سلطان الخلق وحجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خو است آنکه گویند سایه حق اوست
سایه با ذات آشنا باشد سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زرکل دارد هر کی او را فرقش دارد
عقل تا پیش کوی فرمانست نخستش همقرین قرانست
هر چه از بارگاه فرمانست آن همه در دست دربانست
عقل برتر ز وهم و حس قیاس برترست از فلک ستاره شناس

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر دیوان اوست

عقل کل در رها ندرود / از غوی دیو و آتشش زود

عقل را جاهل حکیم شناس / نبود همچو نفس بهیمی ناس

رحمة الله نهاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را

عقل اندر سرای پرده کن / از برای قبول کن تو مکن

مقبلی بود مدبری شد بار / باز اقبال یافت از پی راز

قابل نور او شد همه / در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع اندر رست

با خرد کن خوش تری تدبیر / چون قمر دین ز مهر غلبه مگیر

اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه

عقل داند اسامی همه چیز / او کند در به و بتر تمییز

گه خدای تن بشر عقل است / از همه جای با خبر عقل است

پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل آن کجا توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز روی فوز و فلاح / در سرای بقا و عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس / در دین است و ذهن و الماس

گرچه مرد هنر نیابانیست / جان او لوح سر ربانیست

هنر از مرد همچو روح از تن / بی هنر مرده جان و زنده بدن

شربت عقل ره دو بار کشد / خر که بی عقل بود بار کشد

عقل چون ابجد حق از بر کرد / جامهٔ باطلش ز سر بر کرد

هر که با عقل خویشتن اهل است / حلم او زور و علم او جهل است

هر که در بند عقلها افتاد / عقل او در عقیلها افتاد

مرد عقل از خیال خالی نیست / بندلی برز دیو خالی نیست

مرد عقل است و اختران طفل اند / پیر عقل است و خاکیان طفل اند

دایه شد عقل از برای سخن / مجتهد را بگاهوارهٔ ظن

عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند / زانکه در مرتبت ز عقل کمند

عقل تخته است و نفس نقش نمای / نفس امرست و نقشبند خدای

عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست

سوی تو عقل صلح با کین است / اینت ریش ار سوی تو عقل اینست

عقل کان پیشوای حیلهٔ تست / آن نه عقل است کان عقیلهٔ تست

از برای صلاح دشمن را / عقل خوانده هوس روشن را

مکر آن روشنی که هم بغرور / گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت / لاجرم عقل خبث واو آویخت

آنچه عقلت نمود آن ره گیر / دم فرزین بمان و دم شه گیر

آشنا نیست هر که بیگانه است / هر کرا عقل نیست دیوانه است

تنگ باید برید بیر نیاز / تا شود عقل او سخن پرداز

چون سخن گوی گشت عقل مرید / مرده بر در نماند عقل مرید

هر که در عقل همچو سلمان شد / وانکه دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال / ره بیابان برد بسیصد سال

هرکرا رای و روی سلمانست / آخرین منزلش مسلمانست

نیست از عقل در سرای تعود / بس ز [illegible] انگور بی

از خرد نیست در سرای فنای / می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن وام آمد / نز پی خمر و زمر در خور آمد

عقل فرمان پادشاهی راست / نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر امر و ناهی خمر اوست / آنکه بشنیده الوالامر اوست

وین سلاطین که نز ره دینند / نه سلاطین که آن شیاطینند

عقل کز بهر مال و جاه و ده است / دانکه عطار نیست ناکده است

عقل طرار و حیله گر نبود / عقل دد روی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار / عقل را با دروغ و هرزه چکار

عقل بر هیچ دل ستم نکند / به طمع قصد مدح و ذم نکند

عقل جز خواجه محقق نیست / عقل صوفی چه منافق نیست

عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل جز راست گوی و ملتزم نیست / حیله سازنده و دغلگو نیست

عقل دنیا نورزد از بهتان / پرده پوش فلان بهمان نیست

گرد چون پای در نهاد عقیل / دست حیدر سزای عقل عقیل

برد ایتام و اند اطفال / آوریدش طمع به بیت المال

داد چون خواست از علی داروش / آهنی تافته سوی پهلوش

تا بدانی براستی نه بروی / گر دل از پشت چشم بیند روی

زانکه اندر نگار خانه جان / از پی نحو و حیض و جاریکان

هرزهای که نابسند بدست / حس انسان ز عقل دزد بدست

هر چه نیکوست کان پسندیدست — آن نه اینست کم شده خوبست
عقل را اختیار [illegible] — عقل را در صلاح هرزه درا
عقل خود کارهای بد نکند — هر چه آن ناپسند خود نکند
عقل در بیت یکره خود رای — چون چراغیست در طهارت جای
خودی بود اصل دانش مرد — زشت نامی شده رشتی درد
انکه واهی و انکه سالوسیست — انکه غماز و انکه ناموسیست
انکه او آب ریز و نان طلبست — انکه آشی و انکه بوالعجبست
انکه از بهر مجمع رندان — کرده تف تموز در زندان
و انکه سرنای و مهی را بازنی — بند بر می نهند برای نیاز
و ان که از سنگ شیشه بر دارد — و انکه در حقه مهره می بازد
و انکه او بر زمین هزاران بار — پای بر پر نهاده چنبر وار
هست بسیار ازین نسق بجهان — که حساب و شمار آن نتوان
این همه عقلهای عاریتست — از پی جاه و مال و بدنیتست
این همه زربهای خاک ده اند — همه عطار شکل و ناک ده اند
عقل ازین کارها کرانه کند — عقل کی قصد دام و دانه کند
ننماید برا ز خویش نشان — تا تو او را امکان کنی زندان
تا ترا عقل دوربین حکند — خویشتن را بتو خویش چکند
تل جای جمال ننماید — کر نه شو در آستان آید
مر ترا عقل چهره ننمودست — ور بنمود چهره بر سود
کرم کردار کرد خویش تنند — زانکه در بند جهل خویشتن اند
کرچه از زرق و خدعه و تلبیس — از پی شادی دل ابلیس

کل نو نفسش رو نماید ه رویان خیره در آیند
زانکه زشتش ز حلیم تر درگاه در بهانان از دست و ... تار
در سخن کند و در جفا تیزند همچو بهمان بهمن انگیزند
این کزین ردی عقل و مرد و زیب این نه عقل استراق شیطنتست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و دها و حیل از عطای عطارد است و زحل
خود بدیده تا بمکاری چه دهد هندوی و طراری
دانش تیر و بخشش کیوان گوشت گشت کند همچو کمان
دیو ازین عقل گشت با شر و سوز تا محاق لعنتی شد کور
بگذر از عقل و خدعه و تلبیس که عزازیل ازین شدست ابلیس
عقل دانست خوی بد از خود عقل بشناخت بوسه از عود
خردی را که از دلیل بدست لعنتش کن که بخرد خردست
در گذر زین نشیمن اوباش عقل دین جوی بس داور باش
عقل دین مر ترا چو تیر کند بر همه از دیده میر کند
عقل دین چون بدی عطا نکند تا به زدن بحق رها نکند
نفس بی عقل اجمعی باشد لوح بی روی زورقی باشد
عقل مردان رسیده با حق در شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو دد باشد هر که دربند نیک و بد باشد
زانکه خدمت عاقلان بر چرخ منت از هفت پیر و انجم چرخ
چون همه نیک دید بد نکند زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ عقل کیست خرد عالم شرع و داد جنت ... د

نست اندر مقام را حیت و رنج
دایه [illegible]
عقل تو ربز بز و بنگشت چو طوطی افان
خیره می تو بدید و همی گوید
کین فلان خوب وان فلان زشت
کل این خار و آب این سر و ست
این یکی علتی آن دگر فضول
این بلند ست وآن دگر کوتاه
این همه بیهده ست بگذر ازین
تو نه مرد کار روز مصاف
مرد درمان درد دل زحرد
صنعت عاقلان درین نوباغ
زاول خلقت و تا آخر عمر
کرد باید ز بهر کسب معاد
مرد عقل تر جان خرد ست
هر که بهر هوا خسر دارا
گر چه ز بیخرد هوا چیر ست
بیخرد را پرست فضل و هنر
مار را چون اجل فراز آید
ده ایز دکی سوال و جواب
و لیل در جان خویشتن داری

بر سر گنج به زمار شکنج
نیست کس را چو عقل با در زاد
بر سر چار سوی ضر افان
که فلان گوز ننگ میشوید
این زمین رست وان زمین گشت
دل این خمه عقل آن سر ست
این سم خضر وآن جهار عزل
سرخ این شد ازان سفید و سیاه
شد جهان ز القب یکن فرزین
شب رو ی بمان و خیره ملاف
دیر یابد ولیک زود خزد
کنه تو کردنست پیش چراغ
بوده در کار عقل جاهل و غمر
کا پیه چون کبه خود ریاد
شاه تن جان و شاه جان خرد
از دو خر تا ابد پیاده بمانند
بر در خانه سر سگی شیر ست
زانکه باشد هلاک مور از پر
لبره و را جواز آید
هر کسی را بقدر عقل ثواب
که خود را دروغ زن داری

ور نداریم باور از قرآن — ویل للمرسلات را برخوان

نفس را چون بیافتی بنواز — [illegible]

عقل کردت بجز رو بنهیست — فتح کشت الکه الهد عقل عجبست

فی شرف النفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف — نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش — وندرین هر دو اصل عاق مباش

گرچه شان بعد ام پیر سستند — این دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادری که نازارند — حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسم این دو جسمانیست — علت روح این دو روحانیست

این دو آت از دو پیرده بخاک — وان دو آت قدر برده بر افلاک

حق این دو شریف را بگذار — حق آن هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از سر داد — اشتراس واد گرت زاد آن بداد

خرد آمد مشاطهٔ جانت — خرد آمد چراغ ایمانت

حقهٔ حق درین جهان خرد است — سر مهر است و پای دار خرد

عقل در کارگاه کن فیکون — از پی جلوه بی قرار و سکون

در ازل چون حدیث با خود راند — تا ابد همچو کرم پیله نماند

سوی بازار دین چو جستی راه — رستی ارجستی از ملامتگاه

از بگرشی دور باش و کار مباش — چون نه عود و خیره نار مباش

سرکشی تخم عشوه و کین است — راستی عقل عاقبت بین است

خرد از بد ترا نجات دهد — خرد از دوزخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است — عیب جوی آن و عیب جوی کاینست

کشد این را هوا سوی سجین | برد آن را خرد به علیین

مکن [illegible] | آن نگر تا خرد چه فرماید

کندت عا[illegible] در خشم | به از آن کت به بند دانه خشم

همه [illegible] باد با عقلا | دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت در داد و ستد خردمند

معن دادی خم درم به می | باز کردی بمکاس درمی

گفتی این خوب نزد من نه بسیست | بخل جود و بخیلی خرد است

مال به هم نی جوانمردی | عقل بند هم بکس نامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده | لیکن اندر معاملت نسته

ستدو داد را مباش زبون | مرده بهتر که زنده مغبون

مرد باشی نگاه بیع و شری | از زیانی نیوفتی به سری

عقل دست و زبان کوته دان | آرز و بر آس مال ابله دان

ای امل کرده سر فراز ترا | سرنگونسار کرده آز ترا

مرد اگر در بر خرد گردد | تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهادی ای عاقل | به توانی چو بد نداری دل

هر که تدبیر رای بد نکند | ستد و داد بی خرد نکند

بی خرد را ز خود نباشد سود | بود او آتش است سود دود

راز و تیره تیرکی آرد | چشم را خیره خیرکی آرد

حاکم عقل را درین بنیاد | کار با حکمت و دلشاد

زانکه در مکتب علوم ازل | از پی راندن رسوم ازل

نتف او در اساسهٔ نعل | نخشش در کتابخانه عقل

از خرد خواجه شد که لعل / لعل شد زیر دامن خورشید
ست بهر بقای جاویدان / [illegible] نا[illegible] دان

اندر صدق عقل و مراتب [illegible]

در عبارت کتاب مسطور ست / رق منشور و [illegible] بمعمور ست
او عت در سایه پناه خرد / حاجب بارگاه خرد
که خدای نبی مرسل اوست / عقل ثانی و نفس اول او
از پی استفادت محقق / عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم آن جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده ست و هم ستاننده / هم پذیرا و هم [illegible] شده
متوسط میان سیرت و هوش / شده زین سو زبان و زان سو گوش
هر دو چون عقل اینا کند / جرم و شکل بها چو ماه کند
پادشاهی شود ز سایه عقل / آفتابی شود ز سایه عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل / برتر آید که شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاد / خلعت شوق یابد از اسد
شوق چون بر نهادش آورد / عقل کل را ز ره برانگیزد
تا کنون عقل بود بر وی میر / او شود همچو عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک / نشود دار[illegible] الی رنگ
بعد از آن سالکان چو شتابند / علم حق در حدیث او یابند
تا سخن علم صورت و صفت ست / فکرت بشر ز معرفت ست
بال بر نانشاط زن باشد / صبح اول دروغ زن باشد
شب برناهی از فطر بود / پیر چون صبح مستنیر بود